بعون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی نادره که از مخزن اسرار که جواهر معانیش جلوه نور افشانی و به دعوی دعوی بیانی با ماده مهر گستارت موسوم

مطلع الانوار

۱۳۰۲

از تجلی طبع نور افشان ... امیر خسرو دهلوی ... القوی

با آرایش تحشیهٔ تازه پرده کشای مطالب مشکله عالم نبیل فاضل جلیل روح بخش قالب سخن مولانا مولوی محمد ابوالحسن

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علوم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی مندان ہو اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی اُردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

ایضاً گلستان - متوسط قلم محشی -

ایضاً - مع فرہنگ و ٹائٹل رنگین -

ایضاً - چوب قلم جلی -

گلستان مترجم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ -

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی -

ایضاً - مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی

ایضاً - مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان حضرت سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی -

بہارستان جامی - بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی -

خارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے گلستان ہے سولہ باب ہیں مصنفہ ملا مجد الدین خوانی -

اسرار الاولیا - اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انتہا و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج

اخلاق محمدی - فضائل عادم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و صول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - با سخایخ حکایات نصائح مصنفہ کمال الدین -

صد پند سود مند - لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط -

۱ - رسالہ سعادت نامہ -

۲ - رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری -

۳ - رسالہ تحفۃ الملوک -

۴ - رسالہ منہاج العارفین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی -

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی -

سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر -

پندنامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار -

کیمیاے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ -

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی -

اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی -

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی نادره کار مخزن اسرار که جواهر مناقبش در جلوه نورافشانی و بدعوی روشن بیانی با ماه و مهر همکنارست مسمی

مطلع انوار

۱۳۰۲ھ

از تجلی طبع نورافشان ... حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله القوی

بآرایش تحشیهٔ تازه پرده کشای مطالب مشکله عالم نبیل فاضل جلیل روح بخش قالب سخن مولانا مولوی محمد ابو الحسن

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهانیان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U
PE13665

بسم الله الرحمن الرحیم

این بیج و قائق که مطلع الانوار الٰهی ست و این درج حقائق که مجمع اسرار نامتناهی ست از نثار مالک یوم الدین فاتحة الکتاب یافت الحمد لله رب العٰلمین

خطبهٔ قدس ست بنام قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم

زانچه ز حکمت بتوقیع راز
نیست مگر کین قسم دلنواز

منظر سر و سراست
مطلع دیباچهٔ وحی خداست

نامهٔ لاریب چه دریاست این
برسر آن نامه چه طغراست این

آنچه ز جان زنده برآرد نفس
فاتحهٔ حمد خدا ایست وبس

حرف الٰهی چه برآرد علم
زهره قلم را که نگردد قلم

قفل بدین گنج ندارد کلید
وهم بدین پایه نیارد رسید

معرفت ار جوید ازین پرده بار
شحنهٔ غیرت کندش سنگسار

دور کند اندیشه درین ره ستیز — دست سیاست زندش تیغ تیز

مشکل بود تا که بدو حرف کن — از لبک العرش چه سنجد سخن

حرف کمالش ز خط کبریا — مهر زده بر دهن انبیا

تا حجبش پرده نشیننده تر — کورترین دیده که بیننده تر

کی سخن از وی بحد مردم است — زین نفسی کو به پرده گم است

زین دو دم بادی که توان زد دگر — پرده ز کارش نتوان برگرفت

سکهٔ ملکش ز تغیر برون — عرصهٔ ملکش ز تصور برون

عرصه که هستی همه سنجید در او — لیک سر موی نگنجید در او

زان نمطی کامد ازو نقش کس — غایت آن نفس همانست و بس

شیوه همانست کزان یافت به — نی به ازین گردد و نی زان بتر

تا چه نبشته خط خویش اندرو — باز نخواند کم و بیش اندرو

دیده کش کوردلان خیال — سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان — تهنیت آموز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز — جلوه گر پرده نشینان راز

شحنهٔ نه زاویهٔ بیکسان — روز رساننده روزی رسان

شاد کن سینهٔ ناخوشی — عقده گشاینده دل ناخوشی

مونس اندیشهٔ بیچارگان — خانه برانداز ستمکارگان

نیست خدای بجز آن بی نیاز | کوست خداوند خداوند ساز
زنده باقی که جهان آفرید | کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات | مرگ برو چیره کی آرد برات
نیست بدان هست کی آرد شکست | کو همه را نیست کند هرچه هست
از دو رقم هفت و چهار آفرین | یک رقمش رست هزار آفرین
خیمهٔ شش گوشه بر اخضر کشید | چار وتد را برسن در کشید
شش تتق از اوج هوا کرده نشر | دامن شان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بر آراسته | از پی کاری دگر آراسته
هر قدح آراسته بر آب دگر | ورنه از آن ریخت شراب دگر
این گهرین خانهٔ سیما نمای | کرد بصنع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی بکنارش نهاد | ز احسن تقویم شمارش نهاد
کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت | انجمن خاک بمردم گماشت
ساخت ز یک قطره چو آدم گهر | طرفه که زو بحر بیک قطره در
نشتهٔ هر پوست بجان در کشید | تختهٔ هر دل بزبان برکشید
زد رقمی در رشته جان را سپرد | ملک سخن تیغ زبان را سپرد

چراغ	از خرد افروخت چراغی بلند روغن اش از کاسهٔ سر بافگند	روغنش

دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد / چشمهٔ جان را به بقا آب داد

مردم دیده به سپید و سیاه / کرده ته چتر سیه پادشاه

نور بصر داد که بینا شدیم / مهره کش حقهٔ مینا شدیم

انوریان را ره شعری نمود / عنصریان را به سهی ره نمود

زاب و گل آراست فراوان حصار / در بشان خازن هژده هزار

قلعهٔ تن داده بده کار سنج / پنج برون سوی و درون نیز پنج

پاسش خرد در همه سه‌ها نهاد / دزد اجل را همه درها گشاد

هرچه که شد زنده فرو مرد باز / هرچه برآورد فرو برد باز

تا همه لبها بود آنجا به بند / کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و در الوهیت معبود و شکر حضرت رب المعبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک را جمیع صنع او کرده است و عجز آدمی که نه محیط را پایان شناسد و اگر یک قطره گوید شرح آن است

ای دو جهان ذرهٔ از راه تو / هیچ تر از هیچ به درگاه تو

پشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم صبح وجود از تو یافت

یافته از درگه تو فتح باب / بارگهت آینهٔ ارباب

هست کن هرچه به عالم توئی / وانکه همه هست کند هم توئی

من که بوم گر ز دل شوریده رای / کن کن خویش به هم بر خدای

چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش دران مستیم

من که بوم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر خود از هستی من شرم باد

گر ز تو موجود نباشد بنیست / آدم فانی که و معدوم کیست

چون سر دعوی کشد آنکس ز هست / کو ز فنائی و عدم گشت پست

هستی مطلق که درو حق ترست / آن بتو گوییم که الحق تراست

فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست

بند تو زبان را که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد

راز تو از بیخبران بسته در / باخبران نیز ز تو بیخبر

وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

هیچکس از پیچ کندت نجست / جبل قضائی تو که آرد گسست

حکم ترا در خم این تند ره / رشته و راند است گره بر گره

این همه دندان کواکب بگاز / یک گرهش را نگشادند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر قادر عالم چه زور

به که به بیچارگی از جان خویش / معترف آییم بنقصان خویش

پرورت ای مایهٔ ده زندگی / پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی تو گر دعوی طاعت بریم	عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بنده که اثر نعمت ریخته اوست و طلب ایت عنایت رحمت همراه اوست و جستن امان نفس خستن از احتراق زبانه آتش و خواستن دست مطلق جهت فشاردن دیو سرکش شیطان

ای بنوازش ور خود کرده باز — از من و از طاعت من بی نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت — هم تو نوازی که توانی نواخت

گم شدگانیم درین تنگنای — ره تو نمایی که توئی رهنمای

راه چو در پرده کارم دهی — باز کن آن پرده که بارم دهی

گرچه بزنجیر درک درخورم — طوق ده از سلسله کوثرم

بینش من تیره شد از کار خویش — سرمه سپیدم ده از انوار خویش

ده بصراطم قدم مستقیم — تا ز پل آن سو گرایم سلیم

ورزره اسلام دلی بخش نرم — دیده ازان نرم تر ده ز شرم

دیو بس انبوه پریشان تنم — بدرقه ده که بپیشان زنم

زین دل آلوده که خون من است — مزبله دیو درون من است

در ره خوابم روشنی بخش تیز — تا کنم از خویش بسویت گریز

زین دم غفلت که درونم گرفت — نفس زبون گیر زبونم گرفت

قوت شیرم چنان ده بچنگ — کاهوی من باز رهد زین پلنگ

آنچه نکو و مصلحت کار من — دور مدار از من و کردار من

تا نه بد فضل تو باران فراخ — کشته کس بر ندهد نیم شاخ

تخم عمل ده که بکارش سپرم — ابر کرم بخش گزان بر خورم

کشتم از آن ابر آوازه کن — گلشن امید مرا تازه کن

آن تخمم بخش که سبز گشتنی — پیش تو آرد به پذیرفتنی

چون بحساب عمل افتد شمار — حکم به دستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال من است — سلسلهٔ گردن حمال من است

از رقم عفو دلم شاد کن — خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در ترصد دیدهٔ امید واری بر فضای قضای ربانی و توقع نعیم جاودانی از عطای عطا سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویشتن بقبضهٔ ارادت قادر کونین و برکشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما — در کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاوید بیم — کی بود اندیشهٔ نومیدیم

گنج گشاده کن و راهم بده — خواهشم آموز چه خواهم بده

از همگان سوی تو رو تافتم — تا همه یابم چو ترا یافتم

شکل بود عقل چه سنجد ترا — در کف امید چه گنجد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش — لقمه باندازهٔ احسان خویش

زین تن روزی‌خور عصیان‌گرای — دور کن اندیشهٔ کفران نمای

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست — گرچه سپاسش نه ز بازوی ماست

نیز قوی کن به عمل این اساس — تا نبوم در رهِ تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون تمام — هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا — دار بدان گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای — کن مکن خویش بهم برنهای

بنده که باشد قدری خاک پست — کی بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز من است — حالت من به ز منش روشن است

خسرو مسکین ز دل مستمند — طرح تسلیم رضایت فگند

ور ز غرض پی سپرم احسان تو — حاجتم این بس ز غفران تو

کآخر کار آخرم آید چو روز — تا به سحر جان شودم سینه‌سوز

راه چنان بر که چو از خود شوم — با شرف دین محمد روم

نعت اول سید المرسلین که پایگاه ملک است و سیدی این که محیط افلاک است
اوست بدو محیط همه المرسلین برآن حجت ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ که گزینان عجب آراستند — بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که نبشته قلم — حمد بنام وی و حامیم هم

نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو نیم

گوی زمین برد بچوگان خود | عرصه میدانش ازل تا ابد
موج نخستینش ز دریای نور | شسته بساط ابد و رفته دور
مبتدی کون درین پرده کیست | ذره چه آگاه که خورشید چیست
ذات ازلی مکتب و امی لقب | عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست | هم بقدم سبق حدیثش درست
هر نفسش کاصل مسلمانیست | حاشیه نامه ربانیست
درس شرف کرده بخیر المآب | شیر خرد خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم | دال هدایت بره مستقیم
عروه وثقی کنف نور او | حبل متین نسخه منشور او
هشت کشا از کرم و هفت بند | بند و گشادیش سه از پنج چند
پرده کش امت شب پرده کار | ضامن آمرزش آمرزگار
با همه جان برده دل آن نازنین | سینه چنان نازک و بارش متین
اسم که آزادی خاص است و عام | کرده بتوقیع رسالت تمام
شاه فلک جنبش جان بود او | شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کشش | زاویه فقر تفاخر کشش
تیغ کشیده قلم انداخته | فاتحه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کرد جهان زیر دست | گرچه پس آمد ز همه پیش رفت

مهر ز نورش بفلک پاره ده
صبح ز عکسش دم بالا زده

از عرق افشان بنا گوش وی
چشمه ٔ خورشید یکی قطره خوی

گیسو و رو نور و دو خالش بهم
ابروی او با طره نون و القلم

از لب او نیم نمی سلسبیل
بر شکر او مگسی جبرئیل

گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت
از نمکش چاشنیی هم نداشت

مرده ٔ او خضر بحیوان خویش
تشنه ٔ او نوح بطوفان خویش

ق
پیشتر از کالبد آدمی
دولت جان بود بدو بر رقمی

آدم خاکیش چو جولان گرفت
خاک درش مرتبه ٔ جان گرفت

خاک وی ار بابت مردم بود
صبح مسیحا به تیمم بود

جیب که در دامنش ز آب بهشت
بهر در او گشت ترا پا بهشت

باد همیشه ره ما سوی او
سرمه ٔ ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند والای اوست و شرف قبه ٔ فلک فرش پای او احمد یکه الف با یش از ادنا بر کنگره ٔ اسم ربت بایستاد و محمد یکه دال آخرش تو اند تا بسر دنیا دنی پا ننهاد

نیم شبی کان شه گردون غلام
کرد بدولت سوی گردون خرام

ولوله در عالم بالا گرفت
غلغله در گنبد والا گرفت

نه تق و هفت صنم خاسته اند
هفت و نه خویش بیاراستند

ثابت و سیار درین انتظار
مانده ز بیرون و درون بیقرار

خازن جنت ز دل بی سکون	گاه برون آمد و گاهی درون
روضه برآورد غباره بحور	ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشمی سیاه	گشته ز دیده درم افشان براه
سدره و طوبی سوی بدر جنان	سجده کنان در شب قدر جنان
در همه ره کو قدم کار زد	مرغ فلک بوسه بمنقار زد
بلبل طوبی که نوا زد بلند	رقص ورا ادریس و مسیحا فکند
خاسته طاوس بلا تک بکار	پاپچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع به شبستان نور	کامده شان پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد براقی شگفت	کو دو جهان یک تک میدان گرفت
توشهٔ آب و خورش از بهشت باغ	زاتش خود کرده را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر	کاورد آهنگ بعرش از سریر
حرزگه بسته ز اوحی بسر	چتر سیه کرده ز اسری بسر
شاه رسل خاست بدین اتفاق	برق صفت جست بپشت براق
از حرم اول که شد اندر خرام	برگذر قبلهٔ بیت الحرام
وان حرم قدس چو واپس فکند	نور درا قصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب آن محترم	خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود	بر زبر مسجد اقصا بمود

یکتنگ ازان پویه که برداشت پای	چار گره کرد رها هم بجای
پس بیکی جنبش آن راهوار	بر گره ماه شد آن شهسوار
مردمک دیده قمر شد ز نور	تاخته از چشم قمر گرده دور
خامه چو بر تخت دگر نهاد	تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان سوم خاص گشت	[illegible]
تا بچهارم فلک آرد شتاب	بوذه نهاده بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط	ترک فلک رفت ببست بساط
در ششمین خانه بخت مشتری	بنده به پیش قدمش مشتری
چون بهفتم خانه هفتم نشست	[illegible] ز زحل رسته رست
کرد چو در سدره هشتم ثبات	لرزه درآمد بهمه ثابتات
برّه در افتاد بجولان گهش	خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بر گوهر پیشش بار	بار گهر کرد به پایش نثار
خاست دو پیکر ز درونی نفاق	سود و خساره به پای براق
بر سرطان چون قدم فتح فگند	گشت سپهر از سرطان بی گزند
شیر به پشتم بوس براق چنان	از بن دندان شده [illegible] کنان
در ره آن ابر جواهر نثار	سنبله در سجده درآمد ببار
سنگ ورا کرده ترازو سجود	زانکه [illegible] ترازو نبود

قوس چو سهم حبس به پیشش کشید	سهم سعادات ز کمینش کشید
روضه سبزرا چو درو داورید	سبزه بالان شه فرود آورید
دلو که از چشمه خور خشک ماند	نزد وی از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریا و کفش را بدید	تشنه ز بحر لبش پیش دوید
کرد سبک پای کری بلند	بهر سر عرش آمد و کرسی فکند
کرد ز پا رحمت للعالمین دور	[illegible]
چون قدمی بیشتر از لامکان	گشت شمالان [illegible]
پیش که در دان رفت در ایوان او	دور شده از خود [illegible]
شد به مکانیکه مکانی نداشت	وز خودی خویش نشانی نداشت
گم شده زانسان که همیشش بود	گم شده نقش با همه خویش بود
نیست شده از هستی صورت بری	پاک شده از نه و رنگی
از همه سو خاسته جهت خانه خیز	هرچه کرد [illegible] سوی گریز
نیست جهت چون ز همه سو بود	آنچه [illegible] جهت [illegible]
گشت خیال دوئی از چشم دور	پاک یک گشت و چشمش نور
رسته [illegible] مقصود داشت	روی بطاعت گه معبود داشت
تا نگرد دیدار [illegible] گشت	وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته [illegible] عین الله عین الیقین	دیده بود عین خدا را ببین

او بعین دیده جمال عزیز	ما بچشم آمده ...
دید و شنید آنچه نگنجد بهوش	دیده چنین بود و ... گوشها
سر نه سری شد چو ز احمد جدا	...
کرد نمازی به نیازی تمام	بود نمازش ز پی ... سلام
بار که پشت فلک از وی خمید	بهر ... کرده با این سو خمید
یافته تشریف نماز خدا	آمده زان گوهر ... قبا
از چمن و لاله آن بوستان	داد شما هم ... دوستان
آنچه ز سر چشمه مقصود بجست	نیم کش خورده ابوبکر بجست
دور کزان ساقی بی جور بود	عدل عمر بهره ازان دور بود
زان جامش که دمادم رسید	قطره‌ای زان ابر حیا هم رسید
جام شرابی که پیمبر بخورد	جرعه‌ای زان جام علی شیر برد
بهره گران داد ازان خم می	تا همه شیفته شد عالمی
ای شده مست از کرم بیکسان	بوی ازان باده بخسرو رسان

نعت چهارم در مخاطبه حضرت نبی که بنای هر دو عالم از نور نبوت اوست و نبوت آدم از قوت او و کریمی که کافه‌ای کلام الله از کرم او ست و شافی است کافی و حکیمی که علت جانی را از انفاسی قران ... شفا

ای ز نشست گنج خدا را کلید	آنچه بهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صلای بلست آمده	نیست بهائی هست آمده
غره ماه از خم ابروی تست	طره ماه از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت چون هلال	شام بداغ حبشت چون بلال
صبح کز لطفش سحر شیر یافت	در تب شیر از تو تباشیر یافت
پرده ز گیسوی تو شب تار جوی	وز خوی تو یافته گل آبروی
خلق گلابی ز گل ریخته	تو ز گلابی گل انگیخته
لعل تو گنجینه ریحان گشاد	چشم تو دروازه احسان گشاد
از لب تو یافته صد [illegible] سپهر	جان نتوان کند چو یابی [illegible]
هر قدمت عهده هر دو سرای	هر سخنت خازن وحی خدای
نام تو زالله بدوم پایه خاص	نامه چهارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب	جائزه إنّ علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه	ظل لوای تو پناه همه
خادم نه حجره تو ماه و مهر	انجمن سعد دوران نه سپهر
فرش تو بنیاد ان ز فلک ساخته	تو ز گلیم علم افراخته
رفته ز فتراک تو بر هر سرشت	از چه دو رخ سوی بام بهشت
از پی آن بام که گردون سرا	گوشه فتراک تو ما را بس است
قلزم رحمت توئی ای بی نیاز	گر تو نمازی شده هر بی نماز

هر که طراز تو به بازو نهاد	نقد دو عالم به ترازو نهاد
پیشه گردان قیامت بدوش	گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایهٔ خویش آنکه نگردیش نشر	داشتیش از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم در آن آفتاب	خود فگنی سایه بر اهل عذاب
از عمل خویش ندارم امید	بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن چو توئی پشتبان	هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما پر گناه	زان سبب آمد که توئی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم	غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم
قوت ما ده که پناهنده ایم	نعمت ما بخش که خواهنده ایم
منکه بجان تشنهٔ جوی توام	خسروم اما سگ کوی توام
گرچه که بیخواست کنی هدیه راست	نیز گدایان نگذارند خواست
خواهشم آنست که خواهی عجیب	کارزوی بنده رساند بغیب
آرزدیم آنکه بروز شمار	مژدهٔ عفوم دهی از کردگار
باد برین مژده دلم خوش نفس	مژده دهم نیز تو باشی و بس

در مدح دریای ابرار و سحاب بدار نظام جواهر دین فرید عقد الیقین اضاءه الله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هر که ز دل دامن پیران گرفت	گنج بقا زین ده ویران گرفت

ای اهل صدق دل و محبت دل دامن مرشدان گرفت ۱۲

حیات جاودانی که مراد بقا باللہ است ۱۲

تاصیفه پیرنه تنهاست نور / بلکه جهانیست ز نور حضور

تاصیفه پیرنه تنها ضیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست

بین که مراهست بخاطر درون / نقد معانی ز نهایت برون

فی ز خود این ملک ابد یافتم / کز نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه / دوخته از ترک دو عالم کلاه

زیب نگین عرصهٔ ملک حشمش / خطبهٔ هب لی رقم خاتمش

داده دل از پیرو گیانش خلاص / یافته از بار خدا بار خاص

نعبد ایاک طراز علم / فاخلع نعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفا

سیرت معمولش بدین پروری / نسخهٔ دیباچه پیغمبری

چون دم الهام زده کام او / نائب وحی آمده الهام او

غیب درآئینهٔ دل روشنش / آئینه از موم نه از آهنش

چشم یقینش بتماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب

عصمتیان حرم آسمان / جلوه کنان در نظرش هر زمان

گاه بیانش ز ملائک حشر / بر سخنش چون مگسان بر شکر

بهر دعایش که رود بر فراز	در گه و بیگه در نه چرخ باز
دست در افگنده فلک در جیب	داده برون گوهر پنهان غیب
لطح فلک همچو زمین خاک او	شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین	ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضهٔ قدسش خرام	بر شرف مقعد صدقش مقام
بیت مقدس شده بهر دعاش	رکن یمانی شده گنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست	گاه نمازش ز بر عرش دست
سکهٔ کارش بفروع و اصول	تابع قال الله و قال الرسول
عین شریعت حقیقت درست	شرع اگر عین نباشد شرست
هرچه حق معرفت این حق است	جمله حق معرفتش روشن است
هم تگ او هم به پا ختنگری	بر سر او چست کلاه سری
رشتهٔ عصایش چو شهابی بروز	دیوکش و بلکه عزازیل سوز
رتبهٔ فلک قطب زمانه هموست	قطب دو گوینه یگانه هموست
در نظر او ز گدا و ملوک	در شده بیجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود	زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او بر و زمین فوت را	تافته دست ملک الموت را
در تن هر کس دم او جان شده	نفس که دیو است مسلمان شده

بادِ دمش تری گل را ببرد | خاکِ درش کوری دل را ببرد

از پیِ گمراهیِ جانها رقیب | وز پیِ بیماریِ دلها طبیب

دل که بسر رشتهٔ فرمان شدش | رشته تسبیح رگ جان قدش

سر که بزیر قدمش گشت خاک | موی بموکرده نسوداش پاک

داده بهر سر کلهی چرخ سای | ترک از او بوده و زه از خدای

زافسر شاهان کله او فره | بر کلهش هاي هوا الله گره

او شده و از ملک لباسان خویش | داده ولایت بغلامان خویش

مفتخر از وی بغلامی منم | خواجه نظامست نظامی منم

چون نظرم همتش گشت یار | نیست مرا حاجت آموزگار

دار خدایا برضای خودش | خاص کرم کن بلقای خودش

تا که سعادت بمن آرد پیام | دولت زان شاه رسد با غلام

چون دهی از نور مرادش نشان | پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای چترِ همایون سلطان السلاطین و همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناحه منصور و ضادعین اعدائه بجبوحة التراب ما دام طار الطیور

دوش که از همت والای خویش | باز گشادم بفلک پای خویش

خاست عطارد بمن آورد روی | رفت رهم کرد گره بر سبوی

جستم از و من بقلم دستبرد		او قلم خویش بدستم سپرد
سله شد اکنون قلم را حریر		چون قصب السبق ببردم ز تیر
همین که نهانخانهٔ جادو فشان	فشان	باز گشایم بکلیدی چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود	چنین	در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنیا و دین را علا		کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتایید رای	بتایید خدای	کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیهٔ سرکشان		تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش ز اندیشهٔ مردم برون	اندازه	جودش ز اندیشهٔ خواهش فزون
نایب فرمان ز دیگر دگار		خازن روزی ز کف گنج بار
معدلتش قاهر خونخوارگان	در حق	مرحمتش مرهم بیچارگان
لشکری و شهری ازو بهره راد		لشکری از دولت و شهری ز داد
عامل دولت زمن از بود او	ز شین	تشنهٔ حرمان امل از جود او
مایهٔ امید سرافگندگان		سایهٔ یزدان بسر بندگان
خلق که پوینده بظل همای		بی خبر استند ز ظل خدای
ظل شده آبادی هر خانه شد		ظل هما لازم ویرانه شد
ز اهل جهان بسکه قلم بر گرفت	ورد	از کرمش عقل جنون برگرفت
بوم شده آباد و عرب تا عجم		خاصیت بوم بدل گشته هم

[illegible]

مطلع الانوار

جمعه که آزادی گیهان شده است / خطبهٔ شاه است در وزان شده است

شل ندیدش فلک از خواب هم / خواب چه کز آئینه و آب هم

دو ویم او در همه عالم هموست / ور به از وکس طلبی هم هموست

سبلت کین را چو بتابد دلیر / در جگر خصم خلد موی شیر

پیلتش ار بانگ زند بر سپهر / آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه بر هم زند

ور فگند نیزه بچرخ حرون / چرخ ستان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک / همچو بلقینه که کند دفع شک

روشن ازان اختر عالم فروز / خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار / نون خفیف است بتاکید کار

پیلکش از پیکر چون بید برگ / فتنهٔ پژمرده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو باز خورد / هم بدرش عین کشید و دو کرد

زیور او آهن ختنان اوست / لشکر او خنجر بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم / باز سپه دایرهٔ همچو میم

عکس مخواه آئینهٔ سیم را / نقطه مجو دایرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان / خندهٔ پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم / جرأت سفله است عطای کریم

گر نه ز چشمهٔ احسانش آب	تاب که آرد غضبش را بتاب
آنکه گنه دید ز کردار او	کرد حوالت بکرم کار او
خشمش ز آفاق بغارتگری	خلقش ز احسان بغارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان	شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش از زر دهد	هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر دهیش نی بترازو گرو	داده زر اما بترازوی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ	بستن مشتش بکمان یا به تیغ
بحر چو او نبود و خورشید هم ق	هر دو بفیض ار چه نیایند کم
چاشنی بحر جگر خون کند	چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هر چه گشاد از کف بارنده داد	چون کرم ابر گهر ارزنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد سلیم	در امل ذهن و فهم کریم
چون بعطا داد سخن در دهد	صاحب دولت آفاق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل دریا دهد	بی [illegible] شرف نامه چو شهرت دهد
تا ابد از نامهٔ اکرام خویش	باد فلک مرتبه [illegible]

بنای ثنای ثانی بجا طلبهٔ خدایگان زمین و زمان [illegible] وکلید ارزاق است فتح الله له خزائن السموات والارض علی الاطلاق

ای بزبان تو کلید کرم	وزن زر بعد و شمار از درم

پیل که خورشید سمندر کشد | دامن کهسار چه از زر کشد

بیلک فتد از چو تو کوه افگنی | کوه زر اندر خم هر دامنی

بیخ نهالی که تو آبش دهی | میوهٔ شاخش ندهد جز بهی

ملک وران بر در تو پردگی | ملک ز تو یافته پروردگی

قاعدهٔ تخت تو گردون نشین | قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین

روی ترا آینهٔ دین پیش | بخت ترا اسم سعادت بکیش

هر دره دهلیز تو شیر سنان | چتر سیاه تو شبی پاسبان

دامن چتر تو زبر پوش مهر | رایت والات ستون سپهر

کلهٔ بارت شده بر اوج تیغ | کنگرهٔ قصرت زده بر چرخ تیغ

نام تو معراج سلاطین جنس | نام تو لاحول شیاطین انس

تیغ تو در معرکه کالات تراب | ذات تو در گرد وغا بوتراب

شیر فلک بستهٔ زنجیر تو | نقد ظفر در گرهٔ تیر تو

ناوک بستیت شده کفرگاه | هندوی محرابیت ایمان پناه

صف سپاه تو بر زمین صاف | هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پشت تر از اسپ تو بر روی فتح | کس نزده پای بجز نقش فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز | نوبتی‌ات سنجر نوبت نواز

سنجر کر گرد بنوبت شمرد | نوبت او بانگ دهل بر زند

تو بشت تست آنکه بهانگ بلند	غلغله در گنبد گردون فگند
زآهن تو سنگ چو زر شد و نیم	وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کوفت آنکه آهن دست	بر تن بدخواه تو بشت ید است
چون شنفی تیر تو بر ارد نوا	مرغ بجنبد بمیان هوا
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود	از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم بهر دار خوار	دیده زبون دادهٔ و دل فردکار
گشته ز بحث قصب مه علم	تیغ کوه از تیغ تو گشته قلم
سهم تو گر بر فلک آرد شتاب	لرزه کند چرخ چو دریای آب
گر نگرد تیغ تو خصم نژند	بر جهد از خواب چو آتش سپند
ملک تو معمور مخالف خراب	بخت تو بیدار جهانی بخواب
وز و بعهدت زره فتنه خیز	کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موسی تو زراه دلیل	نی رسن هشته که زنجیر پیل
تا تو بانصاف سر افراشتی	کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد	چنگ زدن زهره فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور	دید نهانهای فلک از دور
نام بزرگان چو بعنوان نبشت	از چو تو تاریخ بپایان نبشت
بس که ده و ده چرخ با فگندگی	تاش دهی سابقهٔ بندگی

[illegible]

باده بر دگر همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روز که درآید به پیش / عمر همه کم شد و زان تو بیش

تیر فلک کو بقلم موشگافت / گرد قلم چند شمار تو یافت

ای سخن از مدحت تو سربلند / پایهٔ مدح تو ز اختر بلند

من که مرا تکیه بکیوان رسید / دست به مدح تو زدن کی رسید

این گهر نو که ز کان می‌کشم / گرچه درو رشتهٔ جان می‌کشم

لیک بر آنم که ز بیکسی / بازرسانم بدل چو هری

کم خدا آن نیست که گستاخ وار / راه ترا آب زنم زین نثار

لیک اساسی که نوش برکشند / از لقب خاص تو زیور کشند

گرچه بنا پست بود در سرای / فر خطابت کندش چرخ سای

عشق بود تا که زر روی قیاس / ز آب و گل من چه توان کرد اساس

لیک ز آغاز عمارت گری / دادمش از نام تو نیک اختری

تا چه شود بقعهٔ خاطر پسند / ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر رحمت پادشاه / جرأت من بنده نگیرد گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش / عرض کند بیکسی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان نگر دزان برد

ورنه چه اندازه بود خاک را / کاب دهد چشمهٔ افلاک را

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود	خسروا منقبت چه آرد ستود
وصف تو چون و چرا اندیشه نیست	طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا که زمین چرخ بود برقرار	باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو	وانچه در و هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد	ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترکیب این جریدهٔ پر حکمت و باعثهٔ ترتیب این فرید پر قیمت و نمود از عرصهٔ بر جاس و نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنف فقد استهدف و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غض و دون این سمناکان را نشانهٔ تعنت ساختن رحم الله علی من انصف

نوک شه من چون افلاک را اندر شش	یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش
بخت و دید و در دولت کشاد	بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید	پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دو دیده بتان ضمیر	خامه فرو خواند ببانگ صریر
هر چه در آئینهٔ گردون خیال	روی بر زو داد ز هر سو جمال
فوج بفوج هم ز معانی حشیر	خوانده و ناخوانده در آمد زدر
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت	جان جهانی بسخن تازه گشت
هر سطر را که بسیار راستم	بهتر ازان بود که می خواستم

بر شه هر پایه که بردم سریر	تاج ستان گشتم و آفاق گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای	سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ خسرویم شد بلند	غلغله در گور نظامی فکند
آن رشی بود ز اندازه دور	عطسه در آمد بدماغم ز نور
نور که از خواجه نظامم رسید	کام ازان رو بنظامم رسید
گرچه بر و ختم سخن شد درست	سکهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو شدم نگین	داد نگینش بمن انگشترین
خاتمش ار ملک بسلطان سپرد	خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب	کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک سخن از پنج گنج	نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که بپیشش نوبت است	پنجه زن نوبت آن خسرو است
سازم ازان سان بسرای سپنج	پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهر گنج بود ناپدید	فتح شود هم بزبان آن کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان	فرق ندانند ازین تا بدان
بازم ازان سان خم چوگان خویش	کاورم آن گوی بمیدان خویش
سکهٔ آن ملک مسلم کنم	سکهٔ خود نیز بدان ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم به تیغ	گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیب جهان پُر ز غرائب کنم / وضع نمطهای عجائب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم / در گهری مایهٔ دریا نهم

اُستره هر چند دمی تیز یافت / موی نزد مو نتواند شگافت

زاتش دل شمع خرد بر کنم / بیت به بیتش همه انور کنم

درته هر بیت کنم در نهان / تحفهٔ پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن / زایت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظمم چو دُر / از گهرِ نثر کنم خانه پُر

هرچه نویسم به سر داستان / راست کنم ره ز پیِ راستان

تا قلمِ هر که دوا دو کند / پس روی این روشِ نو کند

یافته زآئین عبادت نوی / لفظش آراسته چون معنوی

نثری ازان گونه کشم در قلم / کاب ز شعری برد و تیر هم

آنچه نهفتست مرا در خیال / گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه چیست / کور چه داند که در آئینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد / بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در نظرت چون کشم / بینش آنه وزکه بیرون کشم

تا شده زاندیشه دلم سحر سنج / پای فرو رفته قلم را به گنج

هرچه من از خانه فشانم برون	گنج خدائیست که رانم برون
کلک من از گنج خدائی پرست	چیست که در گنج خدای کم است
معجزه بین خشک نی را بکار	میوهٔ تر کرده نگونش ببار
نخلهٔ مریم بزبان فصیح	کو همه جنبید ز باد مسیح
حاصل قومی بسماعی بود	بهرهٔ بعضی ز عطائی بود
مایهٔ من زین قلم نامیست	مایه نه کسبیست که الهامیست
مایه که اندیشه درو گم بود	کی حد تعلیم و تعلّم بود
وانچه ز الهام در آید عجب	عیب کسی کن که برو کرد عیب
آنکه بهر دم شرف عام داد	وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتریست	نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست
وانچه کند اهل سخن بادبست	معجزه گر نیست کرامات هست
کی بدرستی بود این گفت چیست	تا نکنم گفته ببرهان درست
منکه چنین لوح ابد می کنم	حجت این دعوی خود میکنم
هست ز بخشنده امیدم چنان	کادهم من بگذرد از همعنان
باش که این نامه بعنوان رسد	در بودم عمر بپایان رسد
هفت ونهش کرده چو ماه تمام	جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند ازو	بهرهٔ خود باز ستانند ازو

اهل بصر مایهٔ کاسے کنند — واهل حسد بیهوده جائی کنند

راحت خود چون نگرد هوشمند — رنج مرا بازشناسد که چند

گرچه بدین رنج نریزد دوا — رنج دلم نیز ندارد روا

آنکه پذیرد به نیاز از منش — منت جان هست مرا بر تنش

وآنکه کند ردلبوسے دامنم — منت صد جان بودش بر تنم

زانکه قبول ورد هر کس بعیب — بخشش غیب است کسا نرا چه عیب

وآنچه این حرف روانم خدای — زهره که دارد که نهد پیش رای

زان دم این باد به تن هی زید — تاش خسی پیش نیارد خزید

باد مخالف ز زمینی که خاست — خس نتواند که نهد پای راست

...سر این نکته چه جای ستاد — پل چه کند بر سر طوفان باد

...ن که خراشی ز خسان میکشم — نه از پی خود بهر کسان میکشم

...ر چه صد افتاده ز بیمار از طبیب — خلقی ز احسانش نه بخشش نصیب

...ـ تن اگر شد ز اجل ره گرای — اینش سیه رو کند آن سبز پای

...ر شادم به طبیبی دکان — مرهم دل دارم و داروی جان

...ه دلش تنگ نیاید ز پند — داروی تلخش هم و سود مند

...نکه خوش آمد طلبد نیز هست — لیک شکر خنده تپ را نه بست

...روی تلخ ار نخورد هر کسے — هم بودش نیز خورنده بسے

تب‌زدگان را که نه حلوا به است	خوردن کشنیز ز خرما به است
تلخ ز شیرین به هنر بهتر است	سود به دل بیشتر از شکر است
وانکه نصیحت نه سزا بینیش	تلخ مگو جز که بشیرینیش
پند که تلخ است به برنا و پیر	گفتن شیرین کندش دلپذیر
وانکه به پیمانه عسل پرورند	داروی خوش خواره نکوتر خورند
قیمت این مرهم پرمایگان	بیحد و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بپوست	ور نخوری هر که خورد سود اوست
هر نفسی تند که رانم ز پیش	تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی	گر تو نشوئیش تو دانی مشوی
دشمن کو عیب بروی تو گفت	بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کنند اهل پند	نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیش از پی راحت نهند	سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه مرا می‌خلد اندر ضمیر	نیست درانم ز گذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم	گنج حقیقت به میان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست	عبرهٔ این هرسه ولایت کجاست
من کنمت راه نمونی بکار	جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشهٔ من دیر باز	کز دل داننده و اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهم | رخت گرانمایه بسودا نهم

بیخبران را دهم آگاهیی | تازه کنم شرط نکوخواهیی

گرچه بیچوست سخن کام خویش | لیک گرو بود بهنگام خویش

هین که رسید آن نفس جان نواز | کان نفس اکنون شوم جلوه ساز

پیش تو زین تحفه که بر داشتم | شرح دهم زانچه خبر داشتم

ایکه نداری خط عتق از عذاب | ابجد امان نامهٔ یوم الحساب

گر روی این ره که درین قالب است | گرنه بهم عهدهٔ آن بر من است

شیشه درین میکدهٔ دین شدم | مست هم از جام نخستین شدم

جوش رعونت بدماغم فتاد | باد تکبر بسرم در فتاد

پای چو زین پی بتزلزل زدم | تکیه بدیوار توکل زدم

کرد توکل چو بدرگه سخن | باد توکلت علی الله سخن

خلوت اول در فضل نعمت که اولش تا آخرش ... بدایت

تهجد که بنهایت همت و جهد قلت تمام شود ... اهل ذکر ... روشن کردن

نوری که در دل ... بعین الیقین معاینه شد ... از دل ... آئینه

سوی گردون چو نگار شبست | گرد فلک ... بست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار | مشک فشان شد چو ...

دهر پر از غالیه سوده گشت | دامن دوران گیتی ... سوده ...

چشمهٔ خور برد ز هر خانه تاب / تا عفن آورد به هر دیده خواب

مرده کن چشم کسان تا بروز / کرده ز مژگان در خود میخ دوز

ساخته فلک خاک بچرخ برین / چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک هر دو شده گوشه گیر / دزد و عسس هر دو شده توشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده / بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین / مرغ مسیحا شده خورشیدبین

من بچنین تیره شب تابناک / رخت برون برده هم از ایوان خاک

دیده به مقصود عنانم گرفت / ولوله دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه به پاکی برون / برد مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم / باد هوا را به هوا بر زدم

چشمه شکست آب فروزنده را / تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت / کشمکش طبع پراگنده گشت

فکر که زین خانه فرازم کشید / سوی سراپرده رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری / کز سرم افتاده کلاه سری

داد دلم همت عالی گرای / کای سگ این زهره چه ماندی بجای

شکر بدین گفته مدد یافتم / گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جان خویش / من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور / بوسه زدم ذیل کرم باز دور

دید چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد / بی ادبی را ادب کار داد

گفت بانسان که دلم زنده گشت / سینهٔ تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین جیفه چند / مرغ فلک شو که بر آیی بلند

هرچه نه سبحه هدف است آن بدوز / هرچه نه قبله صنم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر / دست بتجرید طاعت برآر

گردن شیطان ز قفا پست کن / هر دو جهان را به پس پشت کن

دور زر بدی که به بازی بود / شو به نیازی که نه بازی بود

گم مشو از حضرت و جا را ببین / دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال

خیز که هشت شب خفتن بسست / بلکه شبی قصهٔ دل گفتن بسست

چونکه عنایت بمن این نکته گفت / نفس بمن خاست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق در آمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن

در قدری خاست ز غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذوالجلال

غفلت از انجا که ز تابم فکند / بار دگر دیده بخوابم فکند

رائض توفیق در افشرد پای / مقرعه زد که بجستم ز جای

دیده برانداخت نقاب دو چشم	غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صوفی صفات	دست بشستم ز همه کائنات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری	روی نهادم به نیایشگری
غلغل تکبیر بر آمد ز کام	پشت قوی شد به رکوع و قیام
سر که بسجده ز زمین تاج یافت	در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد به زمین داشتم	فرق تهجد به سما افراشتم
قامت من کو به فلک سر فراخت	در ملکوتم علم صدق ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود	ز اول شب تا سحرم روز بود
مقتدی من دو ملک رو برو	بنده کریم الطرفین از دو سو
زحمت وسواس درانداخته سست	خلعت اخلاص براندام چست
فاتحه حمد ز عقد زبان	عقده گشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل	بی‌میان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز	هفت در گنبد گردنده باز
رفت ز تن زحمت جانم برون	برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی	زنده و باقی شده زان بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا

یافتم آماده بمقدار خویش	نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت	نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب	بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند	شمع سراپردهٔ گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان پرده تاب	مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پیر تو خسرو بهوا شد ز پست	صبح بپرویزه برآورد دست

خلوت دوم در صفت صبحها و صباح و رواح ریاحین ریاح و بیان حال سماع

که در سرای آسمان باد میخواند و ملائک لبیک زنان فی وعی آمده و جیبشتی میفشانند

مرغ سحر گفت چو صبح پاک	بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی مشرق برآمد ز دور	بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شد چرخ بصدقش گوا	زد قدم صدق سپیدی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت	چشم سگان پرده کش خواب گشت
شبپرک از گنبد فیروزه گون	رفت ز پرواز گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان بباغ	دزد سر خویش شد از کوی راغ
بلبل زین قصه نوا بر کشید	زمزمهٔ تر بهوا بر کشید
باد که به لاله و گل پا نهاد	رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن	خنده زد از باد ریاحین سمن

ابر که از باد روان شد ستوه | بست سراپرده باوتاد کوه

سرخی مشرق که ز افق رو نمود | همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید | داد حریفان طرب را نوید

گرد سخن رود بریشم روان | گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که به مه ماه و سال | شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من بچنین صبح مبارک نفس | کم نفس قدس بر آن پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز | نعره تکبیر بر آورده تیز

پر زده مرغان چمن سوی من | پر ملک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بیاراستم | سوی نوآئین چمنی خواستم

طائر اقبال بهمراهیم | بخت همایون بهوا خواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا | متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در برم | ابر بهوا سایه کنان بر سرم

قمری و دراج بدستان شده | بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد دران گلشنم | شد که در چشمه جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین باغ | لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان | جلوه طاوس بهندوستان

زین چمنی تازه چو خرم بهشت | خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن روبروی — نغمهٔ مرغان هوا سو بسوی

جان که ازان نغمه سر انداخته — خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده — گرد گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام — خنده فرو خورده شگوفه بکام

بند و کشاد گل و غنچه بسیم — همچو دل مدخل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین گرد تر — چشمه ز خورشید جوانمرد تر

قطرهٔ نم بر سمن تر چنان — کابله بر عارض سیمین تنان

عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال — پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او — دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس کو — غالیهٔ نو زده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان — دامن امید بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پایی زدم — از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نورسته که برداشتم — از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست — جوش شرابی دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه — هیزمی افروخته کردم ز آه

هر خلش خار که خوردم بگشت — صد خلش خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم — ناوک غم را سپری ساختم

قوله هر گل الخ یعنی هر گل تازه که ازان چمن برداشتم از مژه خونبار خود که از لوازم عشق من بود در خون جگر آلوده کردم

سینه گرفتار هوای زشوق | جان بتماشای سماعی زشوق
کامد ازان گونه که رفتم زهوش | از طرفی نالهٔ سرودی بگوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت | آتشم از دل بزبان بر گرفت
بس که ازان زمزمه گشتم خراب | چرخ زنان گشتم ازان سوز و تاب
رفتم و دیدم که بهم انده بود | بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته رو از مژه خون میفکند | درد دل خویش برون میفکند
گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز | چیست که مینالی ازین گونه باز
گفت زکاریکه بمقدار نیست | همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک | در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین | در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود | کار دگستاخ ببین در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون افتد | چرخ نگون خیز نگون افتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربای | شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسد که تواند ستاد | پشهٔ رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا | ذرهٔ سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت | آب ز چشمم آمد و از سر گذشت
او نفس فتنه زنو تازه کرد | داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد

پرده ام از عالم دل باز شد	دولت دوشم بسر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم گشاد	زان شغب عشق بهانم گشاد
آنکه شبش مایه معراج بود	روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد	خورد یکی جرعه و از پا فتاد
رقص زدن مطربش آواره کرد	نغمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
بیشش از مطرب و نی از کسی	مطرب او دست تر از وی بسی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار	عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل	دامن خود بسته بدامان دل
کوزهٔ دل از شربت معنی سخن	کوزه تهی گشت ز دُرد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت	عشق بگنجینه قدم کرده تخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس	بیخبر از کارگران حواس
گر چه بصحرای نیاز آمده	قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم	روح شده تسمیه الانیم
جوش دو همدرد بیکجا شده	موج دو خونابه چو دریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش	دیده نمک بیخته بر ریش خویش
ارز دمی هر دو بیک کام بود	چاشنی هر دو بیک جام بود
ماتم ما دیده گل خنده ناک	جامهٔ خود کرده بصد جای چاک

چون دل ما لاله برافروخته | شد کف خونین ز میان سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب | بلکه فرو آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش | کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما | لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون | سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمگش زده | در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر | سینه ز آوازه خراشیده تر
کبک و کبوتر به نفیر آمده | زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاده دل من همه مرغان باغ | سوخته پروانه صفت چون چراغ
بوم نوازنده نوا ساز درد | تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون | بیخودیم برد ز عالم برون
چون ز فنا نیست شدم در وجود | هستی حی نیست جمالم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون | آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه می بود که ساقی سپرد | کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بسکه نگنجید در آب و گلم | آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم | این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک | کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

هرکه ازین شعله نخندی چو برق	تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس	محرم خسرو دل خواجه بس

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت سدهٔ عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را ازان خواب بیداری بخشید که در خواب هم نادان

منکه شنیدم ز دل این داستان	رهرو شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازان روضه‌گاه	نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار	کوه غمم بر دل و من بی‌قرار
نی غم هستی که به پستی کشد	شربت شوقی که بمستی کشد
بس که رهم بود بدان رهنمای	دیده حشم بر اقبال پای
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست	سر دو بیگانه شده در مغز پوست
بر کف پا بوسه همی زد زمین	رشک همی برد سپهر برین
گرد رهم را که صبا شسته بود	کحل تبرک بکواکب سپرد
دیدهٔ اوریس ز فردوس پاک	خضروشی و پی خضری ز خاک
سبزه به تسبیح زبان کرده باز	گوش نهادم پنهان کرده راز
خار قدم دوز به پیرامنم	سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته سرم تا بپای	کرده گذر از سر سوزن بجای

هر طرف از سایهٔ من تا بدور ... دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح چو مستی ز رکوع و سجود ... وجد مصور شده نقش وجود

زین نمط آلوده بشوق و نیاز ... در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بجان رسیده ... مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین ... شد ز دل تیرهٔ من نوربین

دید زرم را بتف کوره در ... علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم ... کز نفسی می رسد از گلشنم

گرچه ز خاموشی تو در دهن ... پیکت از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواجه که با ما نمود ... دولت اینک بمدارا نمود

تا نزنی تیشه بپای خویش ... پیش ترک رو که چه دریاست پیش

خواجه چو زین واقعه بستم گشاد ... فکر مرا پردهٔ روشن گشاد

پیر سرم از سر راست نگاه ... گفتمش ای قدوهٔ مردان راه

خواب نه این بود نباشد خیال ... حال بود این که در آیم بحال

ذره گر از مهر صفا جست تاب ... خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت ... وانچه نهان داشت در آن پرده گفت

کای شده از دولت ما بهره مند ... گشته سرت زین در دولت بلند

بینش تو را ز نظر بی ریا ... کرده مس قلب ترا کیمیا

[illegible marginal notes]

چون تو نمودی خط خود را رقم		ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی کافسر پر نور ما		کرده طلوع از دل معمور ما
گاه گل رفعت درگاه داشت		سکهٔ دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود		کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود تظلم نمای		بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان		انجم انجم از تتق آسمان
از شرف و عزت باری چنین		کافسر ما داشت نثاری چنین
دیدم ازان سان که نمودند باز	ق	پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شده از نور مقدس بتاب		مقتبس از من تو چو مه زآفتاب
گرچه نه این پایه بمقدار تست		لیک از آینده نمودار تست
کاتش این مشعله تاب داد		پرتو شعاع افگند انجام کار
لیکن نگرم زان اثر دلفروز	لی	در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد		بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم		پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه		رخت رها کردم بر جایگاه
غارت و دزد است بره بیشمار		زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقهٔ کار من	بار	پیر من و قافله سالار من

[illegible marginal notes]

گرچه بود رهزن کالا بسی	در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد	بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهرهٔ خواهش نجیب	تا نرسد اذن خدایش غریب
وانچه بدستوری رحمن دهند	کی ز پی غارت شیطان نهند
یارب اگر حفظ تو نبود براه	مایهٔ درویش که دارد نگاه
خسروا زان بهره که داری ذخیر	مهر نگهبانی خود برمگیر

مقالهٔ اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آدمیت و حداقت نظر مدققان و حذاقت بصر محققان و پایهٔ همت بلندی او که چون فرزند همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ هم نماید و دیدهٔ تنگ عرصهٔ جهان فراخ اشاد تا جز بزرگی خداتعالی هرچه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ز ازل گوهر پاک آمده	گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر چرخ لبسی بخیت خاک	تا تو برون آمدی ای دُر پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست	کون بهای شش روزه است
خود ز پدر گرچه کنون آمدی	با پدر از جمله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خوانده	تختهٔ اسما ز پدر خوانده
عرصهٔ عالم بمسافت تراست	دولت عالم بخلافت تراست
نعل دگرگون زده اسپت لعین	بر رخ ابلیس شده داغ لعن

چرخ و زمین امر قضایت نوشت | لوح و قلم سر هدایت نوشت
جبل ورید تو فکنده بلند | در شرف کنگره الله کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست | دست تو تسبیح ملائک گسست
جان جهان همه عالم توئی | وانچه نگنجد بجهان هم توئی
هفت در از گوهر تو تیغ رنگ | نه کمر از دو میان تو تنگ
تو شهی اقلیم تو هر دو سرای | تو ملکی تخت تو شد چار پای
گنج خدا را تو کلید آمدی | نه ز پی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت | آینهٔ صورت رحمانت ساخت
آینه زین گونه که داری بچنگ | آه هزار آه که داری بزنگ
گر سره این سکه سیاهی تست | ساختهٔ عصر نبوت درست
ور تو همان آب و گلی در سرشت | پخته شو از تابه گلخن چو خشت
خشت تو انگه ته و بالا درست | بر سر محراب و ته منبر است
پنج که در پیشهٔ نازل برند | پنج هم از آن گونه بمنزل برند
موش که غربیل کند خاک را | پاک نه بیزد علف پاک را
آنکه بهاک ملکی قابل است | کرکس جیفه شو و باطل است
چشمهٔ نوش کز اشمام او | پیش ملک روید از اندام او
سرپه جو که برای بجاه | کس نخورد شربت باران زچاه

بس که مه نور ره بالا گزید | اول ذو النون شده پس بایزید
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت
بر نزد ای پیک قدم از جای خویش | تا ننهی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه فلک پیز دار | رخنه ببینش نیک نظر تیز دار
چشم چو بر چشمه سوزن بری | هرچه از آن سوست در او بنگری
سهل بود تا چه نماید بسا | دیده ز باد آم صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر | زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که بنزدیک و دور | مور بلخ دیده و بلخ دیده مور
بینش عکس است که بینی روان | کشتی بر جای و کناره دوان
چون نظر راست دگرگون بود | آنکه همه کژ نگرد چون بود
دیده کژ را ز مژه دام کن | دیده ز صاحب نظران وام کن
آنکه به بینش نظرش روشن است | خانه بچشمش ده انگشتمن است
کحل نبود گرچه که زیبا بچشم | پاک نباشد کحل بینا بچشم
از نظر بی‌نظران دور باش | زانکه سها نیست چو مه نور پاش
کور که او رهبر کوران بود | همت زده در چه چو موران بود
هست زنیک سکه چو بینی بهوش | کوتهی چشم و درازی گوش
نیست کس ار چو ز همت بلند | فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی آب رود ز آب جوی	تشنگی چشم برد آبروی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور	حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیت این کارگاه	عذر ربا خواری همت بخواه
قطرهٔ آبی که تن مردم است	در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافست زلال اندرو	چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطرهٔ آبی گمی	نیست ترا قطرهٔ از مردمی
پری دل سوی بلندی کشد	پستی همت به نشیبی کشد
آب که میلش همه در پستی است	از پی پیش لاف زبردستی است
موج زند بحر که تا لب بود	کوزه برنجد که لبالب بود
چند چو طاوس بر آراستن	وز حلل زربفت خود آراستن
گر شده لباس تنک و تر چو بید	قطرهٔ آبی که بخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکر لبان	جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشهٔ دامانت چو روزن شود	موی بر اندام چو سوزن شود
کار زن پوشیدن جمال خود است	پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش هست بهم ساختن	جامه دهد گر چه بپوشد پلاس
بحر که دادست گهر جوش او	جامهٔ شو کیست ز بر پوشش او
سفله که زیور همه بر خویش بست	شد سرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود / نیز کند خوارهٔ هر خس بود

پایه که از بهر گیا آید نوش / برهنه بینی تو آفاق پوش

نیست کسی را چو تو همت سخن / باد و حریر است برهنه بدن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری / تا نمروی بهتی از وی بری

زاغ که خود طعمه ز پیشش دهد / وعده بهمانی پیشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود / پیش کرمش شغالان بود

غمزه فروا به نگرد و عیان / سکه ندارد درم ناپیان

پست نگردد هنشا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم ز پی سروریست / مهرهٔ خر ساختنش از خریست

چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود را پی علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخش چون تتماج ساخت

جامه که گازر بهر آب شست / مشعله دارش ز پی مشعله شست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ

آدمیست از پی کار بزرگ / گر نکند نیست چاری بزرگ

فائده کار چو نازک بود / دست کسی راست که چابک بود

پای رسن باز که لرزد ز راه / کی برسن بر رود از روی چاه

همت اگر وهم ترا بشکند / این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب	کشتی همت بودش در نقاب
وان دگرانی که ببالا پرند	هم ز پر همت والا پرند
مرد نه محتاج بیاری رسن است	همت او تکیه پشتش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان	زنده نشد کس ببقای کسان
شمع بشب گریه کنان می زید	زانکه بجان دگران می زید
دال بود بر سر دولت بپای	زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله و بالا دراز	زانکه کند از دگران پا دراز
چند ز باد پدر و جد پری	باد بود هرچه نه از خود بری
وانکه زبادی به پریدن فتاد	سهل بود تا چه بر دخس بباد
وانکه چو طفلان همه در خاک زیست	همت مردم چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند	عرصه دل دارد ازان گفته ام
ورنه چه یارا قدری خاک را	کوته دامن کشد افلاک را
در سر ست از چرخ چه گنجد بگوی	کیل نگونسار چه سنجد بگوی
سهل بود با تخته چه آرد برون	مایه دریا بطغارے نگون
پیک دلی کو درهمت کشاد	خرمن عالم زجوے کم نهاد
هست جهان در دل والا درون	دانه خشخاش بدریا درون
دل که بدین پیشو داوج گیر	گر نپرد تو بپرانش به تیر

دل چه پر تا ز فلک نگذرد	جوزه که در بیضه بود چون پرد
سایهٔ دل باید از انسان فراخ	گرته آن کم شو و این کهنه کاخ
آدمی آنجا نرسد از زمین	تا ندهد زو پر روح الامین
این پر و آلات نروید ز گل	تا نبود دانهٔ همت بدل
تا نبود پر نتوانی پرید	ور چه پری زان همه نتوان رسید
تیر که شد عاریتش یار پر	نیم پرش بینی با چار پر
پر زدن آن به که سمائی بود	پر زدن مرغ هوائی بود
دود که تشنه است به بحر کبود	سر ز هی ابر نبارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت	هرچه فرود دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست	خورد نماید به نظر هرچه هست
هر که دو ستم نیزه بر آید بلند	اسپ نماید به نقش گوسپند
در فروری برتر از آن ساخت	پیل شود در نظر او چو مور
مرغ چون برتر از آن گشت نیز	زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از اینجاست که دید از ضمیر	آنکه بلند است جهان را حقیر
در نظری کش نه خداره بود	هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله که همت او نخواست که جز با ...

گفت بزرگی به کلیم خداست	کای به بزرگی همه را رهنمای

بس کن تو کوس سخن آنجا زدی	غلغل رویت چه یار ازدهی
آنچه طلب بود دران کارگاه	وین چه ادب بود دران بارگاه
داد جوابش که چو کردم پرواز	دیدهٔ بینش بهمه خلق باز
چون نظر همتم از اوج بود	هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دید که پستی نداشت	هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از همت عالی گرای	نیست نه هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدایم کشان	یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم	هستی بی نیست نظاره کنم
جرأتم از خویش چو بر تر کشید	تا درجات طلبم سر کشید
همت گستاخ ز پهلوی گشت	هر سر موییم ازین گوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود	در او هم دست برآورده بود
تا همچنان پایه بپا ایستم	گرد بپای نظر لکن نیستم
آن او هم گرچه به پستی فگند	لیک هنوزم همه هستی بلند
در دل مرد آنچه که غیر خداست	گر بود از نیست همت گداست
آنچه بهمت ز بر عالم است	در نظر او همه عالم کم است
همت خسرو چه بود زین قفس	گر همه عالم کم از و نیست کس

مقالهٔ دوم در استظلال از مظلهٔ علم که مربوط است بجبل المتین

و تتبعا و از مزاحل جهل که منوط است فی ضلال مبین و افاضت علمای ربانی که از انبیای بنی اسرائیل نه اند و ریاضت حرونان کمثل الحمار که بابت نعل و اشکونه اند و فرق کردن عمامه داران بر کلاه که از برای بطانه نعم کلاه اندازند و پرده داران زبر جبه که دستار نعمان را پاپا به ظالم سازند

اثنی زخر و خیمه فراتر زده — مهر جهالت بدهان بر زده

فارغ از آن فن که ره مردم است — گم شده در بادیه کان ره گم است

از ند و علم فراغیت نه — در شب تاریک چراغیت نه

چون نبود مرد بدانش عزیز — گاو بود خر مگس گاو نیز

آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تاریک در افتد بچاه

راه بر از چاه تو زان بیخبر — تا چه رود مور بغربیل در

سنگ خورد جاهل آلوده سر — کو عمل سنگ ندارد بزر

آنکه بزندان جهالت گم است — هست گدا اگر چه زرش صد خم است

مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر گهر و زر بود

علم و درم هر دو نه بر هر کسی است — از همه آن راه بدستان کسی است

آنکه بآبهره روزی سپرد — دانش داننده ز روزی شمرد

خاتم و انگشت کمینش بس — و آنکه نه زر گشت مهینش بس

عالم اگر چاشت ندارد و شام — جاهل اگر خسرو درم است و شام

گر نه بانصاف شوی پرده دوز	چیست بود در حق جاهل هنوز
پیش چو چنین است ز ارباب هوش	عیب بود سبز زر جاهل خروش
گرچه کشد گاو جوال گهر	بار زیادت بود وش بی هنر
گاو فلک گوهر پروینش بار	چون خرک زهره نزد زیره وزار
ای متصور از جهل چو در مصر خر	اهل دگر باشد و اهلی دگر
شکله چو گاو در کده آب گیر	سینه تهی چون سر پا حفص پیر
اهل نگردد بعمامه سفیه	خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست چو دستار ترا پایه هیچ	هر که بپیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش	برهنه با صد گز کرباس و بیش
جهل سرت را چو به پستی فگند	کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذق است	خنده زنان از پی دق کان دقست
چون کنی از صحبت علت گران	تا کیت از علت دق سرگران
ورچه که پوشی سلب ناقدان	جهل تو پوشیده نگردد بدان
ایکه بکسوت شده صدر جوی	گر ز تو پرسند چه گوئی بگوی
جاهل و تلبیس وی از جا برون	جبه سفید است ز رنگین درون
جبه عملکش منگرکش ببر	خاره بزیر است و لطیفی زبر
منصب بی مایه نه در خور بود	گر همه فرزند پیمبر بود

باب تو گیرم که علی مرتضی ست — وه که ت ازان باب کلیدی کجاست

تکیه گهت هست بالش و بال — زانکه — آنکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش — ق — از همه برتر طلبی جای خویش

آنکه بود وارث پیغمبران — جاش کدامست چه گویی در آن

از هنر خویش کشا سینه را — پایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهر پای کهن را مجوی — ور چه کهن گشت بود زر زرو

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام

زنده کن مرده مسیحا فراست — وانکه دم از مرده برآرد خراست

زنده که از مرده فضولی وی است — مرده به از وی بقبولی وی است

از پدر مرده ملاف ای جوان — گر سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج — نه ز نبی که گهر به ز عاج

هست ز دانش درجاتی که هست — درکات — ور پی جاهل درجاتیکه هست

چون درجاهل درک اسفل است — پایه اعلی طلب اجهل است

بی بصران راست بهر جایگاه — کاستن از ذل و فزودن ز جاه

بیش و کمی نیست به بینای کار — دیده نه فربه شود و نه نزار

فایده علم همین است خاص — کت دهد از چاه تکبر خلاص

سبق ادب گر پی خودبینی است — سطح دیباچه بی دینی است

مشعلهٔ کعبه بگلخن مسوز	دلق خر از سوزن عیسی بدوز
هر که دانش ز پی آب جست	دست ز دانش هم از آن آب شست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام	آنکه بود مقعد صدقش مقام
بهر شد ازان شد شرف هوشمند	کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر یا بر کف است	سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سزای کسی است	کش سخن از دین و دیانت بسی است
چون زند از هرزه مذکر نفیر	بوالعجبی باشد هنگامه گیر
خودنگری کش دو خطا از جز بود	وای که ده گوش از و کر بود
بهر نمایش بصف همسران	نعرهٔ بیهوده زند چون خران
نیشکری باش ز نی‌ها خموش	چند زدن چون نی خالی خروش
آنکه نداند رهِ فقهی بصد نام	به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه زیک مهره بنالد ز بن	خالی و پر هر دو نگوید سخن
آنکه تهی مایه فغان درگرفت	و آنکه بود پر دم ازان برگرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود	ناب گرایه بود و سرود
عالم غافل ز سوال و جواب	هست بیانش چو لپیدن بخواب
خفته که بیهوده لبش بر سریر	دیو مسلط بودش سخره گیر
علم کرا و خواب سگالان بود	علم نه کافسانه زالان بود

علم چنان خوان که بود بندگی	خواب تو باشد شرف بندگی
چون توئی از شاهد دنیا بحیله جو	علم مگو خواب پریشانش گوی
چند توان ساغر پنهان زدن	پس نفس از خدمت قرآن زدن
زشت بود نزد همه پاک و دین در	باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چه خوری باده هی	کفر بود شستن قرآن بمی
علم که راهش بسلامت بود	بدرقهٔ راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن	بدرقه را راهزنی آموختن
آنکه بتحصیل دل افروخت	نه از پی دوزخ سبق آموخت
تیشه زن اندیشه آموختن	تخت فلک از پی سوختن
شمع شب افروز کاشانه راست	نه از پی آتش زدن خانه راست
خار کش از سوزن پای آزمای	خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن جامه را	آلت تزویر مکن خامه را
زرق مده خدمت نعمان منه	زیر فلک بیضهٔ شیطان منه
بیضه که کل مرغ بزیر پای	از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی	تیغ نهی در کف شیطان نهی
عالم بدانش بود از حیله دور	هیچ کس سایه نه بیند ز نور
حیله و تزویر بعمل صواب	بوقلمونیست بر ام الکتاب

ایسن همه تشنیع بر آگه بود	زانکه بد اندر ره و بی ره بود
کش جهلا را نکند فرق کار	حک بود و بر ورق بی نگار
علم همانست بتحقیق و بس	کز ره تحقیق برآری نفس
هرچه کنی گرچه صوابست و پاک	هم بود ای از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری بخطا نیز بیم	علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست	وز پی تحقیق علمای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست	کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه	کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه سبق خواند و سیه نا گشت	خط کشش از خود همه علا گشت
عالم بی کار نیابد بری	گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته نه دوزد اگر	صدره سر زیر کشد یا زبر
کارشناسی که رخ از کار تافت	داغ جبین محمل اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد به پشیز	کو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی که علی بهر خدای خودش	عامل شر کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد	گاه قضا دوزخی آشام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون	تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک سیر ستم کیش را	محو کند صد حق درویش را

حیله گرانی که مظالم کنند	شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند
هرزهٔ شه را دم نسیان نهند	کفر ملک را لقب ایمان کنند
وانچه کشه کار پریشان کند	آن همه از رخصت ایشان کند
او فگند مال کسان در مغاک	شان همه گویند حلالست و پاک
در فن بوجهل کنند اتفاق	عدل عمر نام نهند از نفاق
هر بزه کو صعب و قوی تر کند	سهل نمایند که دیگر کند
گر دم ترسی است ولش ابزیر	در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه پی صرفه خلق کرده اند	از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملوک آبجوی	روی در آتش ز پی آبروی
علم نه علم است بر ارباب جاه	چاه ویست از پی تسخیر شاه
خواجه نگر از پس زان دود	تا شودش خو که بسلطان رود
بیش سخن از کوفی و شیبانی است	جمل شهی خسروی خاقانی است
میل بتشنیع و بغرا مکن	شانه تماجیت اغرا مکن
دور ز میری که بود خیره خیر	او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعلهٔ پادشاه که مشکلات عالم را بزبان روشن کرد و رقم عالم جائزهٔ حساب او گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف	پیش چراغ ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب	دید یکی شان ز بزرگان بخواب

گفت بدانا که چگونه‌ست حال — گفت چه پرسی بعذاب و وبال

گفت کز انسان که ترا بود و زیست — با شرف علم وبال تو چیست

او ز شب و مشعله حالی که بود — شعله برون زد ز وبالی که بود

چون ز ملک جست حدیث چراغ — گفت که شد بر سر آن شعله باغ

سبق معلم ز پی پیشادیم — گشت ز آتش خطر آزادیم

او شده از شعله من تافته — من ز خطش حرز امان یافته

جاه فقیه از امرای سفیه — سود امیر است و زیان فقیه

خسرو امان در امرا نیست خیز — سوی فقیهان خدای گریز

از پی کفارت تعظیم میر — دیده ز پای علما بر مگیر

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک ثابت و مالک بان مملکت تکلم
همه فضیلت جان هست فضل انسان از حیوان و زبانهٔ زبان اید و جهر
نینمودن و اگر بقدر حی استعمال باید بادب بان راکا فرمودن

هرچه درین چرخ کهن ساختند — قالبی از بهر سخن ساختند

لیک نیفتاد بروی زمی — قالب این سکه به از آدمی

هرکه نه زین سکه لبالب بود — جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس — کادمی از ناطقه زنده است و بس

وآن دگران جمله که نازنده اند — از طرف ناطقه نازنده اند

پیش چو چنین ست سخن جان ماست	وانکه بدو زنده بود زان ماست
ای تو دیباچهٔ عقل و سخن	حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تواند	هر دو همشیرهٔ جان تواند
کس چه شناسد که گفتار چیست	وین دم جان را بنهان کار چیست
نی سخن این غلغل آب و گیاست	بلکه یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون پران	وحی خدا دولت پیغمبران
دری زاندازهٔ سفتن برون	گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک هواست	غلغل نه گنبد ازین یک نواست
نکتهٔ باریک چو مو در دهان	لیک نگنجیده به هر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو	آدمیان را ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه	وز گهرش آب دهان همه
ای که گمان تیره زلال چنین	شرم نداری ز وبال چنین
نغمه کزو ساز بسر شد تمام	بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند ز پاس درم افتی برنج	پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی ار صرفهٔ زر میکنی	صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسیست	گر بحل صرفه نگردد خسیست
هر که او تجربه به کار کرد	خرج همه چیز بمقدار کرد

وانکه سفر کرد بدریا فزون | صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرده نشاید بمال | زانکه سخن جان بود و زر سفال
عارسخن گفت که چونست و چند | خاموشی کبک ببانگ بلند
گفتِ نکو خالص نقد گل است | اول اخلاص نگه کن قل است
لیک بباید دل باریک جوی | کو سخن فرق کند مو بموی
شانهٔ مشاطه بود فرق کوش | مقنعه بر فرقِ زنان فرق پوش
فاخته چون نغمه دلجو کند | بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه بهنگام نگو پرسی | خاموشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرفهٔ قوال پیر | بهر خموشی شودش حلقه گیر
صوت که دندانه کند در فغان | ارّهٔ دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر | چاه نکردی ز نفیرش نفیر
آنکه حدیثش به تمیز نیست | مژدهٔ دل در تن او نیز نیست
خواب مجاور که بتر دید اوست | کور تهی بهرهٔ تعبیر اوست
لفظ مزوّر که عبارت نمود | بهر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کند از دروغ | قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی‌شناس | قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدهر استوار | شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار

لاجرم آنکس که کرم تر است — هر چه در آرد به رکت کمتر است

نیست ز شاعر دم سیری درست — کز الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که دُر معنوی است — بر گذر قافیه حرف روی است

کی کشد آن سفره که صفران او — تخته خاکی طبق خوان او

ماهی نه بحر نشستش کم است — ماهی و شستش بمحل باهم است

قرعه زنان نیز کم اندر معاش — تا چه دهد چرخ پهلو تراش

قرعه که گرداننده بفرمان اوست — کی دهد آن چه آرزوی جان او

این همه ناراستی کارشان — مزد درو هست بگفتار شان

پس در فتح است کسی را پدید — کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست حد کاف و نون — حرف نرفت از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سری داستان — سر ننهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند حرونی کند — پیش زه راست نگونی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد — باد حوادث کلهش کژ نکرد

هر که بتن راست علامت بود — قالب توفیق سلامت بود

صدق جز از راستی دل نخاست — تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ راست در اندام اوست — مسطر حرف دگران شد درست

بس که نگفت هیچ در قالب است — آدمی از جوش سخن تا لب است

سطرکش چون تو کاغذ بود | هر خطا و بزرگ خود بود

مرد که پوشیده زبانش بکام | برهنه هم کرد زبانش تمام

پرده در اهل درم گشت مال | پرده در اهل مقالست مقال

دیده آخر که بشکل و نهاد | پای زگل پاره شود لب زباد

در دو زبانست صواب و گزاف | خط نه نویسد قلم بی شکاف

میل بود با دو زبانان دریغ | گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ

کارد که قصاب دو بر هم زند | پشت بصد ریزش خون خم زند

طره گفتار مکن خم بخم | گرچه دلاویز جهانیست هم

مار که چون پیسه رسن زیست ماند | از دو زبانست که لب لعین ماند

نکته که افزون نهیش دست و پای | گوش خرک زان که بسر کرد جای

قفل مکن درج دهان را برون | گم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت و شنود لب سخن وارهان | پنبه کش از گوش و نه اندر دهان

بسته به پیغمبر نگوید سخن | گرچه دهانست ز سر تا به بن

هست جلاجل بنظر بسته وش | کز دو سه سنگی بفغانست و خوش

باز چو گنجشک دهن باز نیست | جای سخن در دهن باز نیست

بلبل زاشفتگی خود نگر | خورد زبانی و بسی شور و شر

هر که دهن باز بود غافل است | خازه زخوابست و ملال دل است

وانکه دل اوست خموشی پسند	خواهی دهان واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش زبان گشته است	با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن و تازه روی	قهقهه در خنده گلها مجوی
در لب آزاده نه سیبی بود	پاسخ سوسن به نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت	سر شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش کر آوازهٔ او	نالهٔ کرنای بود نای او
خر که کند بانگ به همسایگی	مغز به سر افتد به تهی مایگی
کس نکند از سخن نرم بیم	و ز سخن سخت بترس ای سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر	حرف خزد در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان	تا نبرد حلق ترا در زمان
تیغ که او گوشت برد بیهده است	تیغ که از گوشت بود آن بد است
هیچ کسی زخم زبانی نکرد	کاخر از آن کار زیانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر	هم بخلیدن شکند بیشتر
لیک نترسند زبان آوران	گاه جراحت ز دل یاوران
چیره زبان زخم بجان در زند	خون جهد از بوسه که نشتر زند
از دل سخت است زبانها بجنگ	تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی	زخم خورد مرد سخنگو بسی

دل شب بنده وی وزو آگهی	آنچه زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را به سخن ره درست	جایزهٔ قد سمع الله درست
چون شنونده است خدا مو بمو	هرچه نیرزد بشنودن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش	سامعه را هم ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران	تا تو هم انباز نباشی دران
راه مده هیچ خسی را بگوش	ور دهی از پنبه دهانش بپوش
خاصه بهندو که بلا گوش اوست	فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست
نیک شنو باش ز گوش سری	بارشنو آن گوش که شد سرسری
قطرهٔ نم در صدف پاک جرم	دُر شود اندر صدف زشت کرم
هرچه رسد بی‌خردان را بگوش	زود گذارند به چشم و بهوش
سمع بزرگان به بصر شد دلیل	هر قدمه چشم بود گوش پیل
ناشنو است دلیل کری	گوش گران ست نشان خری
هرکه سخن نشنود از عیب پوش	خود شود اندر حق خود عیب کوش
گرچه بر و خنده زند هر دو زن	او هم ازان خنده شود خنده زن
یا به و به گوی شود به شنو	یار گنگان و کران گیر و رو
آنکه ندارد بدهان انگبین	گر و بد از دست شرابت ببین
گشت دهانت چو زرشتی درست	شربت جلاب چه سودت نخست

کام زبان ار بد خاص است و عام / به که زبان را نرسانی بکام

نوش شکر گر دو زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود

لیک هر آن مزبله کاگنده تر / هر چه بشوئید شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت پدید / مانده بناچار زبانت پلید

نی همه گفتار ز انسان خوش است / هر چه پسندیده بود آن خوش است

گفت که نغزیش نباشد به بن / لحن بود زمزمه بی سخن

نیست چو از دیده معنی فروغ / چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال / کای گره تند بمیدان حال

صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آخر ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز / راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت از آن رو که زبان سال‌ها / داشتم از بیهوده گوئی نگاه

درج دهان را نگشادم ز بند / جز بحدیثی که بود سودمند

زین همه راهی که سپردم بپای / این علم شد بخدا رهنمای

گفتن بیفائده ترک حیاست / قول بسودمند صفت انبیاست

خسرو ز ایوان تو برگشت روز / تا کیست این هرزه درآئی هنوز

زین دهن باز نه شرمسار / گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالهٔ چهارم در تشبیه اثنینیهٔ وحدت بانی و تشبیه ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی

اول شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروغ آسمان اخضر است ثمرهٔ جانی بر داشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است در ارکان بر افراشتن و سوم از زر و سیم مزکا و زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر بر در دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا راه بر داشتن فی امان الله بعونه و حسن توفیقه

پنج اساس است که ایمانی است	هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در این خانه عمارت نهاد	مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس	هر الفش سهم سعادت شناس
لامِ شهادت که بتوحید خاست	دو کششِ او دو گواهند راست
لا چو بوحدت در الّا زده	هر چه جز الله همه را لا زده
زین دو کمانه که دو عالم دروست	سهل مبین کانچه جز این هم دروست
باز نماز ار چه دوتا میشود	قامت او هم بسما میشود
پاک درختی ز سما تا زمین	رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
هشت ورقش خلد مخلد شده	نامی ز الله و محمد شده
دنیی و عقبی ز برش سایه	سدره و طوبی ز سرش مایه

شعبه اول از فلک برتری	میوهٔ او دانی و باغی بری
رحمت چو در سایه شاخش نهی	میوه نیابی ز وی الا تهی
هرکه شهادت کنی از حق پدید	گو تو گواه هست کفی بالله شهید
به چه گواهی چه مو به نشست	آنکه بقبله شهد الله نوشت
امر دوم در همه ایام خویش	پنج فریضه است بهنگام خویش
هرکه قوی باز دار ان پنجه گشت	گردن شیطان ز کفش پنجه گشت
حبل متین کاست محتاج یافت	از پی این کنگره معراج یافت
پشت کمان وار بان کن درست	کین حد قوسین بمعراج تست
شرم نداری که ترا حق پاک	خوانده بمعراج تو خفته بخاک
هرچه بد بهر آدمی است و پری	نیست اگر بهر پرستشگری
ای به بطالت چو فرومایگان	چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیور ابکه چرا خوار کرد	سر بگه خوردن نگونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان	تا نکند رو بسوی آسمان
جسم و جمادی که بکوه و درند	همه بدیشانی به تعالی الله اند
سنگ و گیاهی که فتوحی فروش	[illegible] نشان هست فلک را بگوش
وانکه بهیچی خارج جو ان شمعه [illegible]	[illegible] بهمان [illegible]
وانکه فلک پایه تسبیح یافت	[illegible] تسبیح یافت

چرخ هم اینک بشکست وجود	هست همیشه برکوع و سجود
جمع کواکب که چنان میروند	هم بدرش سجده کنان میروند
آتش و بادیکه درین پرده اند	هم رخ خواهش بسما کرده اند
زآب و گلی کان بته آسوده اند	هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه برده و او از خویش	هست پرستنده بمقدار خویش
آدمی است آنکه بغفلت گم است	دیو دل است آنکه بتن مردم است
آنکه سجودی بسرش کم بود	باشد از ابلیس نه ز آدم بود
کسوت اسلام در اندام هست	قوت اسلام در اندیشه هست
حلیه و کسوت روش دین کیست	سایه طاوس نگارین کیست
کهنه گلیمی که نمازی بود	ز اطلس تو به که ببازی بود
جامه اسلام بر اصحاب ریو	پر فرشته است مگس ران دیو
رین لباس هست که ابلیس ماست	وین نه خیالست که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده تن چون هلال	پویه زنان مشرق و مغرب خیال
هوش بیگانه و رو در خدای	وای از آن طاعت آلوده وای
بیضه دین خوانده تو دل را بنام	وز منی آلوده درونش تمام
چون بود آن بیضه اسلام چون	کاید از آن بچه شیطان برون
سنگ تو در دین بود ار استوار	بیضه شیطان شکنی صد هزار

نفس که رویش به مسلمانی است / خطبهٔ او سکهٔ شیطانی است

دیو ز نفسی که چو آهرمنسان / دم زند از تعبیه مطلق عنان

چند توان داشت درین دیولاخ / زانچه مجلس دیوان فراخ

یکدمت ار باد بفرمان بود / مرتبهٔ ملک سلیمان بود

پاکی آن مومن پاکیزه خوی / کاب نمازی دهدش ابروی

قطرهٔ آبی که چکد ز آبدست / وشمه بود بر جگر دیو مست

گاه وضو شستن دست از نخست / موعظتی میکند از پرده چست

کاوری آندم که بدرگاه روی / دست ز آلایش یاران بشوی

مسح سر آنگونه مکن سرسری / کاب ز سر بگذردت از تری

پاک چنان شو قدم روشنت / کز تری آزاد بود دامنت

شد گل سر شوی چو پاکی فزای / گرچه که خاکست بسر یافت جای

مثل بود از آب که شوئی برون / آب چنان خور که بشوید درون

پاک شو و راه خداوند گیر / گرچه پلیدم ز من این پند گیر

تختهٔ پیشانی خود کن نگار / تختهٔ خاک از پی روز شمار

تا شود ناصیه در سجده خاص / کی شود از ناصیه گیران خلاص

نقش الهی ست بلوح جبین / بر در مخلوق منه بر زمین

وای که تا چند چو افسردگان / سجده کنی بر در این مردگان

ای که گذاری بجنازه نماز	سجده ندانی که ندارد چه راز
	استفهام اقراری ۱۲
زشت نمازی که بپاشان اوست	مزبله دیو در ارکان اوست
گشت ستونت چو ز دیوک تهی	سستی آن سقف که پوید نهی
این همه جا نیست که فرضت بجاست	هر چه جز این هست چه جای رجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز	کی بود آیت ز در بی نیاز
شیخ خطیب ار چه که محرابیست	گنده و سر افگنده ز بی آبی است
خطیب و در خطبه تمهید شیخ را حمائل کند ۱۲	
آنکه ندارد دل اسلام جوی	هست بهر جا که رود زرد روی
هست چو زرد آینهٔ هندوان	سرخ درو دیدن رو چون توان
پیشهٔ مردانست نماز و نیاز	زن بود از عذر زنی بی نماز
	ایام حیض و نفاس ۱۲
تن که بطاعت نبود در دوار	عذر زنی بشنو و معذور دار
	یای معروف مصدری ۱۲
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع	دزدی ارکان بسجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین	پر صفت مرغ شوی دانه چین
	بر لوم و سجده ناتمام ۱۲
تو بچنین چیدن دانه ز خاک	چون برهی اندر شست مرغان پاک
	بیای خطاب ۱۲ — کنایه از ملائکه ۱۲
کن بنمازت همه ارکان درست	تا شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن باری ز ارکان سرای	بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دو جهان چون از	محکمی از پنج ستون نماز
ای نماز ۱۲	
سوی عمارتگه بالیش خرام	وان همه بنیاد ز زر کن تمام
زکوة ۱۲	یعنی از زر ۱۲

امان بند رسیم و زکوة	تا رسد بود روز قیامت نجات
مال کز احسان بزکوة وی است	پنج ز دویست زکوة ویست
آنکه زیابد ده و هشت یکی	کمتر از آن کش دهی از چهل یکی
خواسته با خواسته داوست آنک	وی که گو خواسته نه بیش و ای
وآنچه نصاب نصیبی بده	مزد و داس نصیبی بده
سوخته را درهم خوش فرست	مهر بده و از آتش فرست
چون شد بنا یافت ز طاعات قیام	قاعده چار بین آمد صیام
روزه کرم نامه روزی دهد	نامه حرفش انا اجزی به است
ماه نو روزه که گردد پدید	گه چو سر غره و گه چون عید
کرده اشارت ز یک ابرو که هم	وز دگر ابروی اشارت که قم
صائم ازین مملکت دین فزای	مشرق بند آمد و مغرب گشای
عید شد و شحنه شهرش براز	چاوش خوان آمده بانگ نماز
بود چو مه زیمه سالت شکم	کم ز مهی کت بود این مایه کم
یازده شهر از شکمت بوی ناک	کم ز یکی شهر که دارد بیش پاک
زشت بود ول نجس از تن شده	عرش خدا در ته گلشن شده
چرخ ترا بهر شرف ساختست	تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از بال ساخت	شپرکش مسند ز پیکال ساخت

چون تن مردم زکیاست پر و … کوش چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست … راست روان را بتنعم صلاست
گر تو سعیدی زغم نان منال … سنبله برشتری آمد و بال
روزه که خورشید دی آتش فزاست … نور وی اینک سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست … تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وانکه خطا کرد یکی را زجای … سهم زده مرد زشست خدای
چاره نباشد چو بیابی تمام … زاد حلال از ره بیت الحرام
پیشه کن انگاه بصدق الطریق … بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه نور صفا را به بین … لنگ نه راه خدا را به بین
گر تن بیمار بود گوشه گیر … ور دل بیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس … تشنه برو غرق شو از جان مترس
زاشک نمست گهر افشان جیب … تر وید ده به نجیبان غیب
پیک صفائی تو چه از می بود … زمزمست از ره صفائی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه … بیت حرمست بس و سنگ سیاه
سجده اگر هست شل پیش در … از پس سالی رسی آن هم اگر
در همه سالت نبود این هوس … جز بترا و یح نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود … در ره یک ساله چه حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینهٔ خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات | برهمنی را بره سومنات
جان ز دم شوق سماحت کنان | خاک ره از سینه مساحت کنان
خستگی سینه براه دراز | از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا | کین سفر آخر ز کجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش | کین ره ازینگونه گرفتم به پیش
گفت نیوشنده که چون باهشی | سینه چرا داری ازینگونه ریش
گفت چو دل در ره بت باختم | پا برهش نیز ز دل ساختم
ای که ز بت طعنه بهندو بری | هم ز وی آموز پرستشگری
گبر که تیرش به نشانه خطاست | هست بکیشش که خود تیر راست
سستی آن گبر و بدین سست | گو بکجی ماند بکیشش درست
هر که درین کیش از و خم نرفت | راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود | عاقبتش تاب ز آتش بود
خسرو من کوش به تیر صواب | تات شود ترک خطای خطاب

مقالهٔ پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیاء سنت و جماعت

ای شده بازیچهٔ دست هوای	کرده روائی به رهِ ناروای
جهد و بال این چه پریشانی است	ترک خدا این چه مسلمانی است
هیچ کس از بند خود آزاد نیست	هیچ دلی راز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بدلیل است و نبض	مرگ نویسنده در اطلاق قبض
بی گهری خلق که کان میکنند	گر نگری بر همه جان میکنند
در غرضی کوش که امانت بود	کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان	شسته شود و هم نوشتن همان
هر که ز پرهیز پذیرد نصیب	از پی دارو نرود بر طبیب
هر که نه پرهیز عمل خویش را	ساخته شو گو غضب نیش را
سفره چو هموار نباید کسی	بخشش از آن بهره نگیرد بسی
مرده از چربی طینت نکوست	نور رخش از شجره بود و [illegible] پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ	کی زید از بیستهٔ روغن فراغ
تا نه به پرتو اسلام نور	کی شود از شبهه سواد تو دور
زاهد به فسق تبه مایه را	خنجر خورشید بود سایه را
وحش چو شد بهلاکت کشید	آب چو بگرفت بخاکت کشید
[illegible] که از بهر تو کردند پاک	قبله گردون و مصلای پاک
تا که زمین سجده گه روی تست	چشمهٔ خورشید زمین شوی تست

کالبدی داد خدایت درست / سستی جانت که گذاریش سست

زانچه خدا داد نوای بساز / پیش که آن داده ستانند باز

مرده نه دست بکاری بزن / در منگر بسته تو باری بزن

هیکل آسوده بکاری درآر / پیشترک زانکه بماند ز کار

جان و تنت از پی دین داده اند / نه از پی بازیست که این داده اند

تیشه تو ساخت بسی چنگ و نای / کم ز یکی تخته حرف خدای

در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود

کار چو پیش است بسنجه ای جوان / چند بکن باری اگر میتوان

نیکوی آموز بهر ناکسی / زانکه بدی هست خود آموز بسی

آنکه بدم دادن مفسد خوش است / آتش نمرود و دم کروش است

آنکه در افگند بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریا ز آب

لیک پسندیده نشد صبح و شام / غرق شدن در قدح می مدام

بر خم می دان دل مفسد بزور / بر سر چه رقص کنان موش کور

دل چو میخانه گرایید ترا / جز مغ و مطرب که ستایید ترا

گل که بویرانه بیابان رس است / بلبل او جغد بیابان بس است

چیست شراب آب شر آمیخته / نقل کبابی نمکش ریخته

خوردن می بر بدی راست سر / و آنکه بدش میخورد آن خود بتر

بود بر پشم زن مار رعشه دار	لرزهٔ او از بر آن گشت یار
کفشگری چرم کهن می گزید	بوی دهن گشت برانش مزید
مست بجز سخرهٔ هشیار نیست	سخرهٔ دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود	شعبدهٔ باده پرستان بود
گل که ز خضرای دمن بر دمد	بوی وی از گلشن دیگر بود
طیبت پیکش نبود بوی طیب	دیو ولان را بود از وی نصیب
خانهٔ خالی که پر آلودگیست	خوک و جعل را ز وی آسودگی
مست بجها کند آشام می	پاک هم از بوی [illegible]
جان مگس هست نم پارگین	زهر بود بهر مگس [illegible]
پای بلرزد چو بسر می بود	مستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را	شاهد می ست کند پای را
شیشهٔ می کوست بکل فساد	چیست کزان اهل خباثت نزاد
هر سمن و سرو کزان آب یافت	نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت
هر که بکام این قدح از شست ریخت	آب هم از روی و هم از پشت ریخت
روی چو بی آب شد از زردن آ	پشت چو بی آب شود مردن آ
گاه جوانی منگر تاب خویش	زود رود سیل پر از آب خویش
قطره که از پشت درشت تو ریخت	گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت

یعنی لا تقل قد قیمته است آن قطره ۱۲

گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهره مخلخل شود از ریسمان
نفس هوا جوش تو بیتاب کرد / نطفهٔ تو خون ترا آب کرد
مشت به بند ار بودت میل زیست / چند به انگشت تو در عقد بیست
مشت که از عقد توانگر بود / شصت وسه از بیست فزون‌تر بود
مردمی آن مرد که کم جوش کرد / هر دو گره برزد و خاموش کرد
عقد تو دباسه توان داشت چند / مشت ز عقد تو دو شد به بند
شهر دو دم از شهوت آماده زد / زان گره نیفه نر و ماده زد
مرد نه آن شد که ز شهوت برست / مرد کسی دان که ز شهوت بجست
طفل که بازی دهدش دیو ست / در صف مردان به بلاغت بسیست
مرد که تو بالغ دین سازیش / او سفه که شیطان ندهد بازیش
زر دنخواهی زر نار وے را / پرده فگن چشم زناجوی را
دیده بود مهره کش دل بعین / نرد مخنب مگر از کعبتین
رسم سگان است بهر سو نگاه / شیر سر افگنده خرامد براه
آنکه بچه رشته کش زاهد است / چهد غلام و نسخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ / هست زبان بره سوهان گرگ
چشم پلیدے که ز پاکی پرد / پی بصر است آنکه فریبش خورد
پیچ که شد غمزه زنی ساز او / کور بود آنکه خرد ناز او

[illegible]

شعر ملائک مطلب کای سلیم		باقی از سبلت شیطان گلیم
تا کی است از رخصت دیوان شمار		وقت عزیمت نرسیدت بکار
گرنه عزیمت نه دلت خون شود		دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابا بوست	ملوث	فسق ملوث بگمانش خوش است
زنگی ناخوش بعباری درون		حور شمار و عربش از برون
صندل هندو که به پیشانی است		غالیه سبز ز شیطانی است
این چه زمانست که در هر طرف		هست بفسق اهل جهان را شرف
هر نفسی کار کند بیشتر	ازدو	خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی نکند کاهلی		منتقیش نام کنند و ولی
بسکه شد از کفر جهان پر ز دود		هر که شراریست چراغی نمود
کرم شب افروز بتابی چو زاغ	ابتسام	دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره چو باریک شد	نه	پاره نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای		زین همه گبران مسلمان نمای
آنکه همه شیخان خزائن پرست		برهمنان بت زرین بدست
تا تو ندانی که زر بت کم است		برهمنان بت زرین هم است
دعوی دین و دل ناترسناک	نیچه	خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده بدراکشش		زارگری آتش خود را بکشش

[illegible]

دوزخ سوزنده شد از عالمی / بس بود از گریهٔ مجرم نمی
دود گناهست چو سیه کرد روی / روی سیه ز آب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکویی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست
آنکه تک از شرع فراتر زده است / الله و یا رب که زند عربده است
زشت بود از غر کاهل ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی بنّا که کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد هباست
دین چو عمارت نه پذیرد ترا / هر چه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم از آن راه آب
باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند
نامه چه خوانی چو به پیچی روان / هر چه بخوانی و به پیچی مخوان
تا ولت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بپایان در آر / نور و دخان هر دو بقرآن در آر
گر بریاضت صف جولان تراست / رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع ببازوی تست / گنج دو عالم بترازوی تست
میوهٔ حالت ندهد شاخ شرع / تا نکشی آستین از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افگنده‌ای / خیز در خواجه زن ار بنده‌ای

علم گرت نیست ذخیره زبس — فاتحه ات از سر اخلاص بس

ور بودت علم و عمل هر دو بیش — پر تو یک شمع بود شعله بیش

عید که در جمعه جدا شود — نور دو عیدست که یکجا شود

از تو که رحمان طلبی می کند — از پی رحمت سببی می کند

ورنه در آن در که نه مالک اندیست — کرده و ناکرده به پیشش یکیست

گر نه بهانه است ز بحر کرم — از عمل خویش چه بیش و چه کم

تا که خورد قطره رخشان تیغ — تا چه برد ازره پاسے ملخ

باک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست بروز حساب

بس بود از وی بخطا و صواب — جائزهٔ ان علینا حسابه

گرچه عمل نی بقیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست

کار کن ای دوست درین کشتزار — تخم عمل راست بری بیشمار

ورعملت نی بجزای سزاست — آنکه خدا می نگرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جملهٔ مزد طاعت دیدن خدا تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

شد ز پی سجدهٔ پنهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا به نود سال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری

صبحدمی خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانهٔ راهش گذشت

گفت ز علمی که مرا داده اند	معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق رای	میکنی و می نپذیرد خدای
پیر ز حالت چو گلی بر شگفت	آستین از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس	آنکه نگه می کند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار	آنچه خدا نیست برانم چه کار
خسروا اگر دین طلبی کار کن	طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش بهر گفتنی	آنچه پذیرد نپذیرد فتنی

مقاله ششم در شکر صافی نیان صافی نوش و شکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین و قد وصل گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار فی الوحل و سرسبزی داغداران فنکلوبی بها جباه و سرفرازی حکم داران کما سوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده	هفت در گنبد گردان زده
چند زنی یک قدم از جای خویش	تا نهی بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بار که چون گیا	بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه	راه بلا را ز رضا توشه نه
زانده محنت علمی ساز کن	بر سر ایوان فلک تاز کن
تا بسما کوس الهی زنی	دبدبه نوبت شاهی زنی

باز ندانند زروی دلیل	صیت تو زاو از پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند	غلغله در گنبد گردون زنند
گاه وغا در صف مردان مرد	نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش بجوست	بهر برون رفتن آوا ازاوست
تا نشود خسته بصد جا دلت	نور حقائق نشود حاصلت
چهره سنگ ار نکنی گو بگو	دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او مضمضه در می کند	وای که آشام بلا کی کند
هست لبی صوفی پشمینه پوش	کش نرسد بانگ مؤذن بگوش
چون زپیش در لب ناطقان شود	تند بمحراب خرامان شود
شب پره در قبله خزد بی فسوس	صبح دم از بانگ مؤذن خروس
زاهد خشک از پی اندام شو	تا رسد از جوی کسان آبجوی
گر تو بمحراب شوی آبجوی	روغن دوزخ شود آن آبروی
هرچه در آلودگی افتاد پاک	پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان زتاب	بس که توان دید بدریای آب
رفعت زآلوده بتابد عنان	پست نماید ته آب آسمان
در تن مردانه فساد است زرق	زاهد میان تا بملائک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی	مغرب و شام است بمعنی یکی

هست ز اوتاد فلک را مدار	خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار
نور جهان از قدم اولیاست	جان نظر در جسد توتیاست
مرد به پشمینه درون کم مدان	کوست جهانی ته موی نهان
خاک بزرگان نشناسد کسی	صحبت شان تا نگزیند بسی
رو بفلک تا نگری در حضور	چشمهٔ خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت کم است	در محل خویش یکی عالم است
آنکه سها را نگری ذره وار	هست بمقدار زمین هژده بار
نسبت مردان همه زینجا بگیر	مرد نمی اگر یافتهٔ پا بگیر
آن همه مردان که ملائک اند	مور نمایند سلیمان فراند
چند چو سنگی بزمین در شوی	پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو خورشید که بخشنده گشت	سنگ سیه گوهر رخشنده گشت
آنکه زمرد ز قمر تاب یافت	لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت
سر ته دامان کسی در مبر	کو کندت غرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را	تا بخرابی نبرد ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود	خشت و گل آمد برکوع و سجود
گرد ستون چون بتواضع قیام	بام زمین بوسه زند والسلام
در پی آن پیر چه پویی چو برق	کو بخود دینک نماید بزرق

مرد سیه‌فام بنقش غرور | تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن بت که کند شرح بید | تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک لب خطاست | مجلس و معراج بیک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا شود | نطع حریفان ز مصلا شود
طاعت آلوده نیاید بکار | مشک جگرسوده نیاید بکار
زمرهٔ او تا که واصل شوند | هیچ زنانند چو باطل شوند
صوفی میخواره که گوید ز حال | گر همه کشف است مدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید ز می | هست لبی زشت و تبه تر ز دی
صورت پاک از می رخشان مخواه | صدق در آئینهٔ شیطان مخواه
جز گروش ور گروی نیستت | محتشمی گرچه جوی نیستت
در سر این ره که تو داری به پیش | راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو | بار ببند از و سلامت برو
دنبه که گرگی بقفا گردوش | پیچی دم لنگ پا گردوش
این بیت در مثل بیت سابق است
طعنه که فربه بزنند بر نزار | گاه تک و تاختن آرد خمار
وانکه نگردد قدمش ز آب تر | جز قدم خشک چه باشد دگر
تر قدمی پایهٔ دیگر بود | گر همه زآبی قدمت تر بود
فقر گزو جان عدمی بیش نیست | جمله دمی و قدمی بیش نیست

زنده فقیریست که دم باشدش | اوست روناده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که بکرم شدند | مایهٔ عمر از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد آن بوالهوس | کز نفس خویش برد بهر نفس

مژده بدان خر که ز بهر دو جو | گرد بهر جا دم عیسی گرو

زر که ستانی و دهی چیست خس | خاصه که بستانی و ندهی بکس

خواجه که آسان نکند خورده خورد | شحنه خورد با می و مطرب چو مرد

صرهٔ صوفی علف شاهد است | موش نداند که جز زاهد است

زاهد زر دوست گره کرد سخت | عقد کشایان بکمین گاه بخت

نیشکرے کو گرے ساز کرد | خلق بدندان گرهش باز کرد

غم نخور و کیسه بر سنگ دل | کز پی زر خواجه شو و تنگ دل

آه ازین طائفهٔ زرق ساز | آستنی کوته و دست دراز

چشم سیه شان نه ز آگاهی است | دام سیه از پی ده ماهی است

زشت بود صوفی و میل زرش | موی نه و کوه گران برسرش

موچه تراشی بسر بار سخت | خود شوی اصلع چو گران است رخت

زر چو نسنجید بسنگ و شکوه | هست گران تر بسی از سنگ و کوه

چونکه نسنجد سر تو بار موی | کوه چه سان میکشد آخر بگوی

دعوی فقر و عمل زر مدام | فقر کدام است و تجارت کدام

رند مقامر که بود پاکباز | به ز عباد توانگر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست | زانکه دوئی در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی | حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه گره بر دل او زد درم | تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب غنی ار خود به شریعت بود | در روش فقر خود بدعت بود
تا تو ندانی که زر از بهر کم است | بهر جهان رابطه زر هم است
دنیا و دین هر دو بهم در نساخت | زهر ز پازهر بپا نشناخت
کس به یکی کفه نکرده است وزن | سبلت شیر و شرهای گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی | هر که بخسبد بنگر به بسی
مرد رهی خانه به یغما گذار | کار جهان را به جهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان بر کران | بار سبک دید و ترازو گران
گر تو بتلبیس به نیاز استی | مرتبه نیست به از نیستی
بخت تو گر خفت بخندان بداست | خواب پریشان نگری آن بداست
پاک روش را مکن از فاقه عیب | گنج الهیش نگه کن بجیب
سهل مبین سختی سنگ فقیر | گوهر آن سنگ نگر بی‌نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ
آب خور خاک چو اندک بقاست | ای خنک آن کاب خورش بر بقاست

سفله چو زین ره بخورد و سیر یافت | مدت بودن نه چنان دیر یافت
ورچه به گلخن بدمان کرم خورد | زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا کیت این مزبله مسکن بود | رهست چو کرمی که ز گلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر او خوش که بشد خوش ز خاک
مرد نه زینجا چو نظارگان رود | گر به زنان آید و خندان رود
مرغ اگر پر زد از آن شد به هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا به سلامت نگریست | پر زدن او به هوا منکر است
تا بود سیر خزر لنگ پران | کس نشود لنگ در دنیا گران
نیست گران برتن پیلان درای | پشه هم از باد در آید ز پای
هم سبکی جست که پرد از زرا | بار جل جل نسزد باز را
سبک رود این ره به گرانی تهی | لنگ عیسی چه شود سوزنی
شاه نبی از سایه خود بر کران | زانکه شدش سایه درین ره گران
آنکه بتاریک کا از ترک دوست | هستیش از نیست بباید فروشت

حکایت شبلی که یک درم در گره خود نه بست و خلقان او جای زدن بعد

شبلی از انجا که قدم پیش داشت | روی بدر و یزه درویش داشت
گفت بپرس آنچه بود آن سخن | گفت که در ترک بیانی بکن
پیر درون دیده بیرون شناس | صرفه نگهدار سخن را بپاس

نقد کسی داشت ببازی نباخت	در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه بر و راهزن راز گشت	داده درم اندر نفسی باز گشت
روی بدو کرد شناسای کار	کای بدر غیب ز خاصان یار
راز که در پرده صبح است و شام	نیک بد آنم که بدانی تمام
چیست که با اینهمه گنج وجود	قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من چو شدم سلسله جنبان از	راه در خانه گرفته فراز
تا رقمی را که بدانی صواب	خوانی و آنگه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش	عربده در گوشه کن و گوش باش
منکه ز گفتار تو جستم ز پیش	راه گرفتم بوطن گاه خویش
تا تو ندانی که دل راه بین	هست درین مرتبه کوته بین
لیک از آن زر که نیرزد سفال	یک درمی داشتم از ملک و مال
بود بدان خورده درون گرو	در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک بر آرم کلاه	خرقه از رزق نشود زرق راه
قلب زدم زانچه و بالم بود	تا درم [illegible] سکه حلالم بود
شرم ندارم که بدلق کهن	یک درم اندر ندهم کم سخن
ایکه نگردی تو بجز گنج سیر	چون درم [illegible] آری دلیر
پای چو در نقد نهی زینهار	دست ز خسیس [illegible] گدا [illegible]

[illegible]

مطلع الانوار

مقالهٔ هفتم در انوار نفس خسند که روشن چون نفس خورشید است و ترک اهل مال که در قالب الم جاوید است و چون کوه پا بپا در دامن گران سنگی خویش کشیدن و چون باد در خرمنهای خسان برامید خاشاک فاوزیدن

ای دم تو آیین قناعت زده — مهر بر رای صناعت زده
گر قدمت راست ثباتی درین — بر تو فریضه است زکاتی درین
صبر چو گنجی است بکنج خراب — رو که توی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود — لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار — در شکم مار بود پای مار
کوزهٔ زر بهر تجمل خرند — آب خوش از مشربهٔ گل خورند
قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج — به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه درین بادیه درویش بس — سیر نگردد مگر از خاک و بس
پای مسافر که بخندد ز خاک — خاک خوروزان دهن خنده ناک
نیشکر که بهر سوی بگاه دود — پیش نشیننده نباتی بود
باد که با کوه نساید شکوه — بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چه دهی حیله ناک — باری اگر تاک زنی از بهر پاک
بهر حلالی که بود خوب خوب — گر کنی آن راست هزاران عیوب
پاک نباید شدن آلوده حال — خاک کشان راست مسلم حلال

[illegible]

تیره‌تر آن خانه که گنجش فزون | پاک‌تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بود و دانگ‌ستاه | هست به از تیغ درم‌گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتش است | کی چو دو سه پارهٔ هیزم کش است
گنده سبک پر سر هیزم بران | صندل تر بر تن نازک گران
تا طلب از تن نازک‌وشان | زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته | شیر دود چون سگ پاسوخته
تافته گردد چو قدم جای تو | هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه بآسان خورش خوی شد | زو شرف نفس بیکسوی شد
خواجه زنانی که نداد و بهی | کیسه کند دست بکالش تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت | زیره سطرلاب خرد عنکبوت
گرد تننده چو جگر ما خرام | رقص کنان گشته بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد سایه‌نشین | رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمهٔ خالص چو بسختی کش است | ای خنک آنکس که بدانش خوش است
خواجه که داند روش زندگی | به دردو نان نکند بندگی
دارد از انسان چه خود را عزیز | کشت نبود گندم سلطان بچیز
آنکه بود سنگ و سفال نوش | میل ز زر بیش بود بر جوش
زانکه بسنگش ز شکم نه بود | بی محک زر محک جو بود

نانی اگر هست بپیتر ز جو / از پی او ریشهٔ دونان مدو
چهرهٔ خورشید از آن یافت نور / کز جهان گشت بقرصی صبور
ماه از آن کاست کزو نیم کاست / آنچه کند بر در خورشید دست
شسته ششم انگشت ز بر دست پنج / کو نفتد بهر گرفتن برنج
دست بشو ز آب کسان تن فرو / دست بشو ز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی / کم کن ز خوی جبهه خود آبروی
ضامن روزی تو روزی رسان / دیده مکن کور ز انبوه جهان
مهره چو مرغ بچه بجا سپرد / کرم همه اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداختند / زانچه تو دانی به از آن ساختند
برگ معیشت که بهیمان ازوست / هر چه که بایسته‌تر ارزان‌تر است
آب و هوایی که دم و جان ازوست / بیدرمی در همه بازار آن است
ز آتش و خاکی که نداری گزیر / خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار / چون نگری قیمت او بیشمار
بودی اگر دانه چو گوهر گران / زنده که ماندی و چه کردی دران
ور نه زر دانه که زر نان بدی / نقد درویش کی آسان بدی
زر که شگفته چو بهاری ازو / جز نظر بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو بیش از تو بهم کرده اند

هر دو خونخوار که خون شیر اوست — طبع در آرایش نخچیر اوست
وانکه نقش راز نبات است آب — سبلتی اوست سه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ جوت — ابر بسقائی کشت توت
خاک بصد جای شکم کرده چاک — تا تتی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکام تو یار — نشو و نمایست چه عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده — تا چو تو یک میوه مهیا شده
نه ادم اسباب تو چندین کسان — تو زپی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بخلا میست خواند — رزق تو آخر بتو اند رساند
هر چه که روزیست رسد در زمان — وانچه نباشد نرسد بیکمان
پس زپی انچه نخواهد رسید — بهر چرا میدوی ای چند و بید
از دل خرسند برآور نفس — کانچه رسد بهره همانست و بس
مرهم ناقص که جهد با قضا — پشه لنگ است و مناره عصا
نقمه بدانی که دهد کردگار — گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی — خاک بران گنج که خاکش نهی
بوی عمارت بخرابی رسان — سوخته را دم آبی رسان
چشمه سبیل آور و از سلسبیل — قطره کنجشک بنار سبیل
بی درمی نقد رضا پیش نه — مخلص تقسیم بهر و ایش نه

حاصل دنیا نخور و لب پاک دار — راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد — سایه پر دام مگس گسترد

باد مکن در سر ازین خاک و خس — خوش خور و با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود پیل مست — خاک بسر کرده خورد هر چه هست

پیه ی سندان ز پسند یکیست — حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست

شد شکم و حلق چو حاصل فراخ — باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال — سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه است لعابیست برون — خشک مزاجیست بدریا درون

این بیت مدخل بیت بالاست

نقد گره بسته و معده تهی — تنگ ز بی نسیه زهی ابلهی

ای غله را در غله دان کرده گور — چند گره بر شکم تنگ چو مور

نیشکری کو مئی ناسب بود — صد گره سخت بتاب بنهند

لاجرم افشار دهندش بسی — بس ببرند آب و کنندش خسی

جانوری کوست بجز آدمی — معده چو پر شد بود ش بیغمی

آدمیست آنکه بسیری پرد — بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش کسب ز رشایگان — هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان می کند — جان ز برای دگران میکند

چند با فزون غم افزون خوری — شیر و میت هست چرا خون خوری

چون کنه گاو که وران خزد — شیر پستان نه مزد خون خورد

باد تاسف مخور ای نامراد — زانکه شکم سیر نگردد ز باد

هر دم حسرت که بدل در شود — آتش حرص تو فزون تر شود

آنکه بده توی شود جبه ساز — بفشرد از سردی خود چون پیاز

وانکه برهنه است چو سیر از محن — بگذردش هم بسبکی پیرهن

گل که به بر جامه صد تو نهاد — لرزه کند با تن نازک ز باد

خار مغیلان که نه برگی درست — بس بودش جامه همان تو بتو

شقه سلطان منگر زرناب — جبه درویش نگر ز آفتاب

ای که ترا دولت خرسندی است — شکر خدا کن که خداوندیست

گر ز خرد پای بدامان توئی — جای نگه دار که سلطان توئی

شربت آسایش تو آب بس — مشعله شام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلاب ناب — تشنگی دل نبرد جز آب

با همه شربت چو آبست نوش — هر تکلف بتکلف مکوش

آب عنب هست حلالت بکام — فعل تو کردش بتکلف حرام

گر بمی و میوه ترا رایت بود — شربت آبی همه جایت بود

ور چه بری نیمه سیری بسیر — سیر بود لقمه خور نیم سیر

آنکه نفس آرزوی تن بود — سیر ینا چار بیک من بود

خر که بسی چو سبکی دم خورد / دل شود ش جو جو اگر کم خورد

با کم بساز چو بیش آیدت / تا دهدت ذوق چو پیش آیدت

سیر نسب است چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد

شیر شکاری سگ دکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو

ای که شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد

خود بشود چرم بجبلت گری / تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گرچه که نتوان بدو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی گزند / گوش بخجسته کمی و باش ارجمند

حکایت پیران سنگ کوهساری که از نبات خشک حلوا در دست کرده

کار شناسی پی کاری گرفت / رفت بعزلت بن غاری گرفت

شسته ز گریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم به جفا سی نهاد / دل ز قناعت بگیاهی نهاد

خاصگی از ملک آن دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار

گوشه‌نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کرب محن چون خلال / قامتی از سلخ فلک چون هلال

رنجه شده دل ز جهان دیدنی / کرده زبان رنجه به پرسیدنی

کای بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست	در رهِ وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند	بی خبری ز آفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه	بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بتهٔ خارهٔ	طعمه گرفتم ز گیا پارهٔ
گفت سوارش که مگو بیش و کم	آدمیان را چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه	وارهی از خوردن مشت گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز	کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهٔ	بندگی شاه چه را کردهٔ
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت	همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام	ماند چو تو هیچ خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز	تات چو خسرو ندادند نیاز

مقالهٔ هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و پلیدی پایهٔ فسق که شهر شهوت شیطانی است و ظلمت کثیفت شبهای فراق که سرّ بیخوابی بیداران است و شرح لذت و ستگانی وصال که بادهٔ خرابی هوشیاران است و بیان حسن معشوق که فضل و تفضیل است و بیان محن عاشق که فصل و تفصیل آن

چون تن آدم بگل آراستند	خانهٔ جان بهر دل آراستند
معنی آنست که در وی دل است	ورنه علف خانهٔ آب و گل است

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس / کز خور و آشام برآرد نفس

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است / خر هم از اقبال تو صاحب دل است

لیک دل آن شد که هوای در اوست / وز طرفی بوی وفای در اوست

زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هر چه نسوزد چراغ

زندگی جز دل دردناک / زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالب است / مست نگردد خم اگر تا لب است

شیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوز نیست / سوخته به دل که در و سوز نیست

سردی دل مردگی دل بود / خون چو بتن سرد شود گل بود

زاهد بتکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعلهٔ هستی فروز

گرچه دیگ ارچه که حلوا کش است / چاشنی آنرا است که حلوا چش است

گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست / ذوق دهان راست نه انگشت راست

عشق نه تابی ز هر افسرده پرس / سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوش است / چون بجراحت فگنی آتش است

خون دل سوختگان باشد آب / گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند / ریش نمکخورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو گرددش | پوست کجا پردهٔ بو گرددش
آه گواه دل غمکش بود | دود نغماز می آتش بود
موم بود دل که ز عشق شرار است | کو بگداز او فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر | کاه گلی کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صدق است و دو | هیزم تر دود بر آرد نه نور
سوخته را جنبش دالا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
شعلهٔ عشق چو شد خانگی | سوخته شد عقل به پروانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسی است | آنکه امان یافت از او کم کسی است
راند چو بر تختهٔ هستی قلم | عالیها سافلها زد رقم
زلّه بهائی انسان نهاد | داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را | گشت بخاک افکنش دیرینه را
قاعدهٔ خاک بر افراخته کشید | رایت افلاس به پیرین کشید
دادگان را بلا تاک برات | کرد به دل لا و شهادت نه بلا
جام چه آگه که چه صهباست این | غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این گل اند | چار فرشته مگس این مل اند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس | زیر و زبر کردهٔ عشق است و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود | از کشش مرکز آن خود بود

روح درین زاویه بیگانه ایست | عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه چشید این قدح تلخ فام | تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

شربت شیرین بخمارے خورند | بادهٔ تلخ از پی کاری کنند

چاشنی بادهٔ تلخ آن که یافت | روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می افتد خراب | عارف هشیار ز بوی گلاب

جان بیکی جرعه کزین نکته ریخت | کرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی دروست | اوست که از عشق نشانی دروست

جان که ز عشقش بود آن بازیست | عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق ببازی بسر | عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست | گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند | جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که باگاهی اند | کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره برضا ایستی | رنجه مشو چون بقضا ایستی

گر همه بر دیده زند دست تیر | منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی | به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود | موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر | آتش سوزنده ازو تیز تر

روی نکو رحمت نظارگیست	هر دل عاشق غم و آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع	سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنوی است	خط مسلسل رقم جادوی است
کس ز رخ خوب وفائی ندید	کیست که آن دید و جفائی نه دید
هر بت زیبا که جمالش بود	فتنه نیازاده خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است	کز پی جان غمزه بدلداری است
نه از هوس است اینهمه آشوب دل	هست بتان را مژه جاروب دل
دل که بود شیفته‌ی از خود است	حاجبی ابروی خوبان بدست
سیمبرانی که تو بینی چو ماه	عقرب جانند ز زلف سیاه
طره‌ی شان وزد و لایت زن است	نرگس شان آهوی شیرافکن است
گرچه همه چشم و چراغ دل اند	سوخته داند که چه داغ دل اند
مایه‌ی مهراند ولی کینه جوی	دشمن جان اند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می نوش شان	زلف بلای بناگوش شان
چون خط شان سرمه دهد در شراب	کیست کز آن باده نگردد خراب
دل شدگان را رخ زیبا حل است	مستی بلبل نه ز بل کز گل است
گر نبود دیده‌ی شهوت گرای	چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال	قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگاری پاک رخ لاله فام | نیست گل لاله بدیدن حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست | منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی نظری پاک نیست | سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر نیستش | کور چه بیند که بصر نیستش

دیدهٔ بادام که بی نور نیست | از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تمنا کند | دیده بناچار تماشا کند

زانچه که دل را غم و آوارگیست | دیده چه آگاه که نظارگیست

زان دل آزرده خرابی کند | کو چه نمک یافت کبابی کند

هر صنمی را که نمک بیشتر | خسته دلان را دل از او ریشتر

حسن نه نیکویی رنگست و پوست | هر چه بدل جای کند آن نکوست

نیست غم از رنگ و صفائی که هست | ناز و کرشمه است بلائی که هست

باز چه در اشکنه گشتست از جمال | شحنه کندش خون که بود بر حلال

آنکه در و شوخی خوبان کم است | میل بدو هست ولی یکدم است

نافه که بوئیش نباشد بپوست | خون فسرده نتوان داشت دوست

خوب که او حسن نداند فروخت | سینه ز آتش نتواند بسوخت

باغ چه داند که چه چیزش خوش است | گل چه شناسد که چرا دلکش است

لاجرم آنکس که بگلگشت کرد | داد ز دستش چو دمی بوی کرد

آدمیست آنکه بلای دل است	آفت پوشیده برای دل است
هستی این طایفه تا قادم	عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت	قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت	بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر	نیست گل و سنگ تصاویر پذیر
دیده نه خود بار زند دیک دور	قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله با وی بود	نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش	روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد هر کس بکام	شهد ز لب پرس گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مردم است	بس دل مردم که بغفلت گم است
در رود آتش بدل سنگ تنگ	راه نیابد بدل هیچ سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز	رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمنای نرم	تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند نم	خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش بتمامی بود	جزوی ز اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که ببرند پاک	مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور	چاشنی وصل نداند صبور

از پی صحبت چو فراوان بود ‌ ‌ ‌ خوار بود گر همه سلطان بود

آنکه لقب خسرو و شاهش کنند ‌ ‌ ‌ زانست که از دور نگاهش کنند

عاشق مفلس که دلش خسته است ‌ ‌ ‌ گر طلب وصل کند ابله است

گرچه بسوزد دل هر بازتاب ‌ ‌ ‌ کی دهدش چشمهٔ خورشید آب

لیک چو خورشید بود جلوه گر ‌ ‌ ‌ ذره بناچار شود گشته سر

سوخته را دل بود از صبر دور ‌ ‌ ‌ آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش بود ‌ ‌ ‌ هست چو مومی که بر آتش بود

گر نه که پروانه بر آتش پرد ‌ ‌ ‌ بوسه از شمع بجانی خرد

ای که ز جانان کنی افسانهٔ ‌ ‌ ‌ کم نتوان بود ز پروانهٔ

حکایت گلخن تابی که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر او سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه ‌ ‌ ‌ رفت دلش در خم گیسوی شاه

شه که بگرمابه رسیدی فراز ‌ ‌ ‌ سوخته بردیش برابر نماز

در رخ شه دیدی و بگریستی ‌ ‌ ‌ گاه بمردی و گهی زیستی

شاه در او دیدی و دریافتی ‌ ‌ ‌ در دل از آن سوز اثر یافتی

کردی از آن گریهٔ دزدیده جوش ‌ ‌ ‌ خندهٔ دزدیده نهفتی بهوش

روزی از آن غم که عنانش گرفت ‌ ‌ ‌ جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت

رخش ز گرمابه دگر سوی تافت ‌ ‌ ‌ گرم سوی گلخنی خود شتافت

گلخنی تافته کان سوی دید | تاب نیاورد چو آن روی دید
او شد ازان سوی بنظاره غرق | سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و بر خاست دود | او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام | تا بدو سوخته بود او تمام
ای که بمیری ز تف یک شرار | لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالتهم در مرافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاندت و مباعدت قربا بانفاق و اشتداد محبت محبان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدگی آن تهی چشمان که از خسان مردمی چشم دارند و مردمی آن دو بینان که خار دوستان را بدیده قبول کنند چو چشم نخارند

زان همه کاداب نکوکاریست | پایهٔ اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر | هیچکس از یار ندارد گزیر
چون نتوان دامن یاری گذاشت | بایدت اندیشه صحبت گماشت
دوستئی باید ازانگونه چست | کان ابد الدهر بماند درست
همدمئی کش نه درازست امید | هیچ خضاب است بموی سفید
گونه خود رنگ نگردد ز تاب | زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده چو گردد سفیدی چو شیر | کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانه کاساسش بود از خشت خام	پست شو و از دو سه باران تمام
هر که خواهی صحبت یاران شناخت	عمر هم اندر ره ایشان بباخت
دوست مگو آنکه زند و پوستی	باز نداند ادب دوستی
دوست بگو دشمن کم نغز را	وز دشمن مخلص بی مغز را
پیشه بود یار وفادار و نغز	کو بود آگنده لباب ز مغز
آنکه چو خرماست ز شفقش مخوان	کوست برون مغز و درون استخوان
باکه و صحبت از انسان گزین	گر تو خردمند بود همنشین
چند چو آتشکده آهنگران	دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او	جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود	خس همه جا درخور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند	بیشتری محرم صحبت کم اند
تا توئی از روی تو باشند شاد	چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود	چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو هست چو تیغی بمشت	دوست چو آئینه ندارد پشت
تیغ دو رویست چو بینی گهر	آئینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پیموده‌ام	لیک ازانگونه که باید کم است
شیشه سبز ارچه زمرد وشست	لیک ازو پرس که گوهر کش است

هر که سلامی کندت یار نیست	هر صدفی را دُر شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار	یار که او را بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغای نباخت	اهل زنا اهل نباید شناخت
کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی	تا ز شتر گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر است ای عزیز	کو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نادشت ز جلاد بیش	کو تن غیری برد این آن خویش
یار درون تیره برون پر ز باد	گر همه لاله است روان کن ز یاد
زاغ دلان را قفس شوم ده	مغز غلیوا ز وسر بوم ده
یار کژ اندیشه بود کژ نشان	خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
مردمی از کس مطلب بیش و کم	گر بمثل قره عین است و هم
نفس تو هم با تو موافق کم است	دیده دو رنگست و سیه دل هم است
چشم کزو مردمیست امید	نور سیه دارد و ظلمت سپید
نه از سر و گوش آدمیست آدمی	دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است بقوت درخت	کنده بود ناشده کرسی و تخت
مردمی از مردمیست لیزم است	عود که بویش نبود هیزم است
لطف که با روی ترش کرد یار	بر دل یاران نبود خوشگوار
فاقه به از تلخ بود میزبان	خفته به از کور بود پاسبان

کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نشود دوست جوی

شکر که با آب در آمیخت ناب / نه مزه سرکه و نه ذوق آب

عاشق تو کائینه پذیرد درست / چون تو کی است ارچه بصورت چو تست

اهل صفا دامن تر را چه تاب / آب نادشت نتوان شست از آب

گرچه که رخشنده ترابی بود / چونکه بود تیره خلابی بود

گر شمری دوست کسی را شمار / کو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم نیست دوست / زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست

یار چو در کار نباشد غم است / کار که بی یار برآید کم است

یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد بار تو یار آن بود

غث باز است زبهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اشکره بر لب زده مهر سکوت / می نزند هیچ سخن جز که قوت

سگ همه خون جوی پیوند جان / کار تن آمد همه پیوند نان

دیده بود دور از آن ارجمند / کو نشود اندر سر یاران سپند

دل که به پیوند نکو شد بدوز / یار که دلسوز نباشد بسوز

خاطر بی سوز بود دیر نخراش / مردم پر سوز بود مهرپاش

یار چنان باش که نامت برند / بوی سلامت بسلامت برند

ترک جفا کن که چو شیرین بود / نام تو دیباچه تحسین بود

صیقل کسی کن که صفائی درست	نی گل رنگین که نمائی درست
آینه آن به که ز آهن کنند	زر نشود گرچه که روشن کنند
صیقل تو هر سو که به پیوند تاخت	آدمی از دیو بباید شناخت
دو دان که شکم سیر زنانت کنند	بهر جوی قصد بجانت کنند
سفله نخواهد دگری را بکام	خس نگذارد سگ کس را بجام
حاسد رفته بیازندگی	کرم والا به نوا زندگی
دست تبرزن تبر انداز سخت	سایه کنان بر سر ویش درخت
شورش گل جسته گلابی زروی	گل بخش خنده زن و تازه روی
گنده نمک را چو نشانی بخوان	بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی او را قدحی خوشگوار	او زمی مجلس تو در خمار
تو نهیش سینه بط در دهن	او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد	آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرام است وبالت بود	چون نمکت خورد حلالت بود
دامن ازان گنده نمک در نورد	کو نمکت گنده کند گاه خورد
در فلک از کش بکش اختران	پایه بلندت وهد از همسران
پس مجه از پیش نشینان خویش	روی مگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر مفشان سینه را	پشت مده صحبت دیرینه را

سیل بهم جست و درویش کن — از دگران پرسش و بیشی کن

وانکه بود نقش مرادش بدست — پرسش آن خود بکند هر که هست

چشم بپوشد که مرادیش نیست — وز همه سو چشم گشادیش نیست

آهوی صحرا که خور از خویش داد — مغز بشد پوست به درویش داد

غرق درم ماهی دریا تمام — لقمهٔ بی خار نبخشد بکام

وای بران مدبر ناقص عیار — کو که اقبال نه بیند به یار

خاست صندل چو برآید بلند — صد شجر از بوی کند بهره مند

بید بود کو چو کشد سر بمیغ — سایه نشین را زند از برگ تیغ

تا شود متاعی بنه بار هست — رخت برون نه که خریدار هست

خود بده آن مایه که داری بیار — ورنه بهی خود ببرد روزگار

گوش چو داده است خدائیت — بهره خورد از یافتهٔ تو کسی

چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند — زهر بلا گشت چو ناخورده ماند

دولت آن سر که بود بختیار — بر سر با بخت فشاند نثار

لیکن ازانجا که دل مردم است — گرچه جهانی ست بنانی گم است

کیست که زین دائرهٔ لاجورد — وسعتی یافت که پا کم نکرد

باد تکبر چه شود سرگرای — شمهٔ خلقی نکند اردبجای

نکهت مردار بمغز کلاغ — راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله جنبر دوک را | در سر و در مغز خلد دوک را
هر که در افتاد بسیلاب سیم | بر قدم خویش نماند سلیم
سوخته بخت اگر هست دوست | پیه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد | پیه شود پوست چو روغن رسد
کوری من کز فلک آمد بپیش | ق | چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه | بیش نکردند بسویم نگاه
من هم از انجا که عیار منست | میل بهر سفله نه بار من است
آنکه علیکم نگوید تمام | به که سلامش نکنی والسلام
کوه که سنگ است سخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب | سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آنست که نه زاید عطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز | تو بفراخیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود | دوستی جان ز گرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفا دار نیست
سگ که وفایی به بانیستش | ز آدمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی | لیک وفادار ندیدم کسی
صحبت او کن که بصدق و صفاست | دامن او گیر که ز اهل وفاست

حکایت پیر پیادار که دامن بصحبت خار دوخت و از خم زبان و سوزن خلع کرد

راه نوردی ز بزرگان راه | در طرف دشت شد از خانقاه
از اثر سجده غباری بسر | وز می دوشینه خماری بسر
چون بخراشش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت
او نشد باز بعزم طواف | دامن از آن سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین | گشت بهم زانوی او همنشین
گفت که این سر و کار این است | ورنه بداماں من او را چه دست
آنکه شد دامنم از مهر تنگ | من دهمش گوی گریبان بچنگ
از پس یک سال که آن خار بن | خاک شد از گردش چرخ کهن
خاست نشیننده صحبت شناس | گفت که بی نقد چه داریم پاس
آنکه امیدت بوفا آزمود | ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم | هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین یار وفایش کم است | آن نه وفا بلکه فریب و دم است
آنکه در آفاق وفا یار اوست | هر که در آفاق وفادار اوست
خیز و من سوی وفا کن خرام | تا شودت ترک وفا پیشه تام

مقاله دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت وصلت ایشان بغیر استخدام و طلب جمال و وجاهت بشعار محاسن رجال و ترک توجه بخال و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش ... دولت و بخت است که زاد از تنش
یک خلف ار در نسبی سر کشد ... بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار ... یک خط و صد صفر بود در شمار
مرد زند از خلفان بانگ کوس ... تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است ... در همه جا عزتش ارزانی است
مهره که افتاد برون از سری ... بست ببازوش دگر سروری
یک شب روشن ز نسبی تلخ به ... یک سر شیرین ز نسبی تلخ به
سنگ بچه پیش آرد و شیر اسپکی ... آن زیکی ده بود این ده یکی
تیره بود دوده دامن تران ... نور بود زادهٔ نیک اختران
دود ز نم دوده چو از روغن است ... دیده از آن تیره و زین روشن است
آنکه ز آبا روش تنگ یافت ... در روش خویش همان رنگ یافت
کوزه که نبود دره لولش فراخ ... ز و بجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی ... رنگ دهد کاسهٔ لاله نه بوی
زوجه توان خورد که کاه نوید ... کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

شلق و عاگو ز پی فائده است	جای لاپلاف پس از بایده است
کم بود از چرب زبانان فراغ	دیگ کجا پخته شود بر چراغ
آنکه گشادیست بکار اندرش	بانگ در است صریر درش
زمزمهٔ دیگ دمادم صلاست	زمزمهٔ چاه بزمزم صداست
آنکه صلائیش دمادم بود	نقد و ذخیره تهش کم بود
گندم و جو را که صفت آن و	خوشهٔ پُر بر سر شاخ تهی است
گر پدرت داشت جمالی نسبت	آن حق او بود از آن تو چیست
ور تو همی نیست چو زان شکآنا	بد بود الحاق خطا بر صواب
بی خردان راز نجیبان چه ناز	خر چه کند با شتران پا دراز
نیست همه نسل کریمان عزیز	تخم خیار است بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند	کاسهٔ خالی و صلای بلند
جای بلند انت نباید نشست	چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نه خیزد ز بلندی شاخ	برگ کش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بیش خواه	خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان شد دهان	بوزنگان را که شد توشه دان
گشت دو مه برچه بخوشی یکی	خانه پُر از بار شود بیشکی
بهر عروسک چو بود بوم شاه	جزده ویرانش جهازی مخواه

[illegible]

هیچ کس از سایهٔ کند لاشی است	پشت	سایهٔ خشتش دافع گرمائی است
زر چو فزونست گره تنگ نیست	بنتان	سر چو بزرگست کله تنگ نیست
یا بزه افزای کلاهی که تنگ		یا سر خود خورد کن از زخم سنگ
زه طلب ای دل کله آنگاه خواه		پی زه تقویم کن دان کلاه
نی غلطم زر که دهی بهر زه		قیمت زه شد نه عطای فره
شهره مکن هرچه بخویشان تو	بدیشان	در کف تست آنچه بر ایشان تو
هر که دمی شهرگی اندیشه کرد		زانچه شود شهره همان پیشه کرد
سفله که دانگی بتفیر آورد		شش جهت از دی به تفیر آورد
ای که بصد عربده بانگی زنی		شش نتوان باشدت چو دانگی زنی
عرف بجواهی سلکی بر گزین		نیست الف لام در اسم ضمیر
گر تو شوی از همه خویشان بزرگ	شمیدی	در همه خویش شبان شو نه گرگ
پایه بر خویش ز حد بیش نه		منت بر خویش نه بر خویش نه
شتم پدر بر رخ مادر مزن	بزن	بوسه بپایش زن و بر سر مزن
گر همه شهدش بدهان آوری		زهر بود چون بزبان آوری
آنکه سر انجام زنی نشترش	هم	به که ز اول ندهی شکرش
آنکه سر ناخنست آزار جست	ناخنی	سر ببرش گر همه جزو تنست
ناخن ز انگشت چو بر تر شود		باید انداختن ار سر شود

[illegible]

خصم بصد دست گر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

قرض بهشت چو بشد آرزو ... / گریه کنان دست خود از وی بشو

موی زیادت چو برآید ز چشم / گریه بسیار کشاید ز چشم

پشت عصا در خور کوران بشست / کوردلان راست سزا پشت راست

رگ ... که بود گر نه بشیر بشست / رشته پیمان یکی بشش ...

گر شرفی در سگ نیکو ... / هر که بجز ... دعاگوی ...

عرق زپاکی ... قلم شود / رشته ... کم شود

دیده بر ... گشته چو شمشیر ... / آتش ... شمشیر ...

ما دمی با پدر خویش ... / گو پسر اسمعیل ... نکند

آنکه نهفته پاره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان اوست

او چو ندارد ز نهفت جان دریغ / وای که چون داری ازو نان دریغ

نطفه گرد و کام ... شود / جانور از رحمت مادر شود

قطره آبست که از تشنه ... / وانکه ... کندش آفتاب

یکشبه آن رنج که مادر کشید / با دو جهانش نتوان برکشید

یکشبه را کو دو عالم بهاست / کم زند انگشت گهرش کم بهاست

... که بشیر ... بود / خون خوری چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / آنکه بهشت تو شد از جوی شیر

وعدهٔ دوزخ چو بهیچ برنوشت | دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله تند | خس نکند تیزی و ندانش کند

تا تو شکستی دل آبای خویش | پیش تو آید پدر از ابنای خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار | از پسر خویش همان چشم دار

چون تو بهی خون تو بدرگ چراست | ور به سگی زادهٔ تو سگ بچراست

نیش وجه است نه زمردم بود | از دم بادو دم کژدم بود

چو شود بدی گر ز تو زاید بتر | خون جگر گوشه نخست بخور

گر بچه خود نخورد گربه مار | بچه او نیز شود بچه خوار

پیشه که در پیشه شکستش توئی | خار ز خود خور که درختش توئی

خوردن کیمخت چشم ستوران تا ست | گشته چو نامه ختلی جانت کاست

شد ادب آموز پسر را به پیش | کو چو قوی شد نتوانیش پیش

چوب کنی شانه تو تا زبان | سوزن گستن نه فتد در دهان

زادهٔ بد در کفن و کن بکش | ناخنه از دیده بناخن بکش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند | جز سخن خویش دگر نشنوند

این ز حدیث پدر اندر خروش | آن همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگرچه همه خاکستر است | سرمهٔ چشم پدر و مادر است

خرس چو در خنده گشاید دهان | بوسه بران لب که زند خرس بان

گر چه پسر دیده پر از خون کند	مردمش از خانه برون چون کند
ور گشد گرچه که از دیده مرد	دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده خوشند	رنج دو دیده بدو دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود	میوه دل میوه جانی بود
پرورش زاده دشوار نیست	آنکه نزاد است چه داند که چیست
سهل نماید بر استرونان	محنت زائیدن آبستنان
گیر که مادر کشد از مهر خویش	پرورش زاده بامید پیش
چیست صدف را که زجان دو نیم	پرورد اندر دل دریا یتیم
دست قضا کین همه با هم نهاد	از پی آبادی عالم نهاد
گرنه دو آتش زده در خوی سگی	دهر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور از تو بزیست	دشمن جانیست چه بینی بدوست
آدمی از سینه مفتون خویش	دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بد آماده خوار	جان طلبی نان و می آماده دار
سفره ربا شد چو سگ خانگی	طعمه برد بی حق پروانگی
حاضر مرگ تو و بر گرده دیگ	تا برد از تو علف مرده ریگ
لقمه چو بی غم بدهانش نهی	لقمه شدی کی بدهانش نهی
خام خورد پخته مادر مدام	پخته که آن خورد همش کی خام

رنج کشی طفل شکیبا بود	پرورش نازنه زیبا بود
بچهٔ طاوس که از بیضه جست	دانهٔ خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد	لرزه کنان دانه ز ما در کشد
صید همان به که ز دست خود است	راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر	بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت	یک پدر از ده پسر افتد به دشت
ناخلفی را که بود شوم چهر	بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو گه خشم فغان بر کشد	لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادر کش که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش زدند و خون او هم در گردن کشش کردند

از پی میراث یکی خشمناک	ریخت به تیغ آن برادر به خاک
تیغ به خون شست ز پنهای دشت	پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند	یافت ز آسیب گناهی گزند
تیغ بر آورد سپاهشگری	تا به هر آسیب رباید سری
کرد یکی از جسد جوهر زای	روی به پیاده که بهر خدای
گردن من زن قدری بیشتر	گو زند از من قدری بیشتر
آن دگرش گفت که افکن سرم	تا نروم همره او تنگ هم

هر یک از آنگونه در آن ستیز	جان ز برای دگری میسپرد
مرد سیاست‌گر شمشیرگیر	ماند در آن حال تحیّرپذیر
گفت چه خویشی ست شما را بهم	وین چه طریق است وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس	وین دم یاریست در آخر نفس
کرد برادرکش نظارگی	سر بگریبان ستمگارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار	از سرشان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست	من بکشم جان برادر بدوست
هر که بچنگ افتد در وبال	عیش حرامش بود و خون حلال
زان شفقی کان دو ستم ساختند	قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص	کرد بعدل این دگری را قصاص
مرد که با خون خود آورد دست	چون نگری دشمن جان خود است
خسرو از اهل رحم ابر اجوی	قطع رحم را رحم الله مگوی

مقالهٔ یازدهم در مفاتح فیض اماثل از رجال و مفاتح فیض اماثل از آمال و قحاب بر دستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا برکران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی آبی که اگر قطره از کف ایشان بچکید چشمهای سائل آرزو کاو بکنند

تجربه کردم نه بهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

سیم کاندر کف مردم دهند	آخر از آن به که بجاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست	خاک بود هر چه بمغاک اندرست
هر چه نخوردی و نهادی چو مور	خاک خورد در وزنی تو خاک گور
خاص ز بهر کرم آمد درم	بین گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بجز از مردم است	در علف یک شکم خود گم است
آدمیست آنکه ز نیروی کار	پر کند او صد شکم و صد هزار
کو دگران را سبب سیری است	حال چو اینست پس او آدمی است
آنکه ز دادن کف بخشنده بست	کی زند از خوش دلی انگشت شست
مشت چو شد بسته ز ناچیز و چیز	دست نیاری زد و انگشت نیز
مرد و بسر دی کف والا نه بست	گر نفسی دوی کف دریا نه بست
بسته بود پنجهٔ اهل جذام	گرچه به پیزی نگشاید تمام
راد چو کف بست کجا بیشی است	بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم	شد بجوانمردی ازین رو علم
گرچه گشائی گره مرد و زن	به که نه بندی گره خویشتن
خامه تراش است بهر جا سری	زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گران راست بیازار نام	زانکه تراشند سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود راندش	خنده زند اره و دندانش

کیست کریم آنکه بمسکین دهد	شهرت	نه از پی شهرت زپی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فگند		وان که گهر باز بدریا فگند
آنکه دهد چیز و کم به کم		نز اهل نفاق است نز اهل کرم
گر توئی از راه کرم زرفشان	رسان	چه بگدا کم بتوانگر فشان
خاک برابری که زکشت خراب		رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه بنسبت نه فشاند کسی		بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است		هرچه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه دلیلش دهند		سرمه نه از بهر چه بمیلش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند	داور	دادن مسرف بزه و ریشخند
آنکه دوم جامه ندارد ببر		بیخرد است ار دهد آنرا [illegible]
شقه که بخشید بمردی فقیر	بمردی	رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن چمن شد چو خرابی نشان	بهان	باغ بود برهنه و خون فشان
زانکه توانگر بزر است و منال	بمال	گر همه بد بود و اسراف مال
از دو یکی چشم کرم راست نور		وز سه یکی قسمت خیر الامور
بر دلی آن به که بطاقت بود		بر دلی از وام حماقت بود
آنکه بخشش نهد از باده بروی	ده	وام ستان باشد و بدرزه بجوی
وانکه گرش خنده زنی جای		بخشش دیوانه و طفل است و

بخل ورزند این همه دست بد | گر همه خود خیر کنند بی خرد
زشت بود دست بی اسراف در | می بجوانمردی داد بی خبر
اینکه سخاوت همه درمی کنی | وه که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از بهر مال است و بس | قیمتی از قدر منال است و بس
حکم سخا نیست ز بسیار چیز | از درمی وانگ ز دانگی بشیز
کیست سخی آنکه روانست بد | هرچه دهد هم بره باشد بود
کش نی روشن آب وان ترکند | کانچه بیا باز همه را تر کند
نیست تقاضای جوانمرد جنگ | شاخ چو پخته ست چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف بزور | بسکه فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد | قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربده سفله که احسانش نیست | غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوه زراق بگنجینه در | عکس درمهاست بآیینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش | کو فگند لقمه لب را بگوش
خواجه که او زینه بگوش آیدش | کی بدهان لذت نوش آیدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر | چون بط کور است بکور آب در
کس نکند مایه مدخل تراش | جز نمک و شحنه بخشم و خراش
تا نخورد تیشه پولاد سنگ | فی نکند زر ز جگرگاه تنگ

کوزه که باریک بود ناب وی	نول	زو همه باریک رود آب می
دادن مدخل که نباشد بسی		میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس		هم بود و سه قطره بگو پیش و بس
دست جوانمرد بود گنج بار		دست نگون هیچ نگیرد قرار
دست ستانست ستاننده را	ق	دست نگون است رساننده را
یعنی اگر میدهی از کف درست		سجده کند دست به پشت نخست
سر بنهد از دهن پر آدمی		پله چو برگشت ببوسد زمی
پیش فشاننده که ریزد برون		گرد و چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برائی بلند		گر خنکی در زمین افتی نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک		قطره نگونسار فتد در مغاک
پایه ده انجمت دهد اختر فراز		پامستان انچه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری		بار عزیزان نکشد هر خری
خس که کند پیش گرت مگیر		کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد دزدوار		باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه ز خون گاه سیر		سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زردیست		مردی در زیر جوانمردیست
دور بود سفله ز جود و غزا		همچو خس از غرق و خراز آشنا

می طلبی از فلک شیشه گون	کاسه ستان دارد و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی	ریخته دستی که ندارد درمی
هرچه که امروز تو نگر دهد	روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است	چون برسد وقت جو و گندم است
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام	نام خود افتد بلب خاص و عام
باش درختی که بپارد ز شاخ	سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی بر شد و چه واز کرد	زانکه ز خود لنگر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند پست	زانکه ز دوشش سنگ گران برنکرد
هرچه کرم بهر خدا گستری	مزد بری نام نکو بر سری
وانچه بنامی کنی از خویش دور	حاصل نام تو چه باشد غرور
زر ز پی نام نه بخشد کریم	نام ستان هیچ ستاند نه سیم
سائل گر بین بفریب و فسون	درهم و ده و مال ستاند ز دون
از خرد آنکس که توانگر بود	زر دهد و نام نخواهد ز خود
آنکه دمت داد مسیح است اگر	مرده نه ای هیچ مشو بی خبر
بیک چو درویش نفس اندوس	عیسی جان وانش و ایشان نفس

وانچه دهی چونکه دهنده خدا است

سست بیهوده نهادن خطاست

وانکه بتا عیش بمنت دهی / اجرت باریست که بروی نهی
بار که مزدور چو پیلی برد / یک من و یک دانگ میلی برد
وانگ تو چون کوه بگردن نهاد / تاب که آرد که بدان تن نهد
هرچه دهی میده و منت منه / وانچه پشیمان شوی آن خود مده
پیشتر از داد کن اندیشه یاد / تا نشوی بیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پیش ازان / هیچ پشیمان نشوی بیش ازان
هرچه که نتوانی ازان خاستن / زشت بود دادن آن خواستن
کس ز زمین باز نه لیسد لعاب / قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان / هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت نکو دان او / کو برساند بدلی خرمی
محتضر مانند درین روزگار / تنگدل و ظالم و افسوس خوار
گاه سخا از پی نان زبون / کی نگنجد بد و عالم درون
دانهٔ شان مرغ ندارد امید / کاسهٔ شان نی سیه و نی سفید
نقش درم شان ز تمنای دل / سقائه دیده است و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد و گدائی نبرد
پاک روانی که در دل زدند / خط سیا بر همه حاصل زدند
چون دل پاک از کرم آراستند / مال چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت آب زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز / تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند / خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان / بیخودی از پای درافگندشان
بر تن تفسیده قفا می زدند / زاندهٔ مردن سر و پا می زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزششان دید و درونش بسوخت / از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود / بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت / زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر / چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار / کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری / کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد
دید نخستین که نخورد آن شراب / گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت و جوابش نبود / خاک شد آن تشنه که آبش نبود

بردگران برد چو آن آب هنر | آن همه را نیز نماند آبخور
آب نه زد کاتش شان مرده بود | جان زمیان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد تف از دل نشاند | وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت زچنان مردیی | کیست جدا گانه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری روش آن سران | چند چو خسرو صفت دیگران

مقالهٔ دوازدهم در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از مقاتلهٔ غزا بشرف درجات برآیند و منزلت شاهدان مقنعه پوش که مقاتله و غا بطراوت و برکات گرایند و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن او را از موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را بشگافد و آب دادن آن دریا که قطرهٔ موج او همه روی زمین را بگیرد و او پیش خویش از حیا پرده بافد

ای تیغ غزا بسته کمر در میان | باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای | با نیت صدق بمیدان درای
عربده و لاف ز سر دور کن | بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نگه را بود | تیغ زبان لولیگک را بود
مردی اگر شور و فغان و دم است | زال بیازار بهین رستم است

گر صفی از خصم بجان آوری		مرد نهٔ چون بزبان آوری
تیغ که او جامهٔ زبانست وبس		آنچه کند باز نگوید بکس
بارکی اگر نیست ادب در توپیش		این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ زبان تیز زبان در دریغ		زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب سوفار بزه درخورست	هشه	کش هنر افزون و سخن کمترست
کرده که گویند نباشد بسی		خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی شکی		زان که ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان		زان خورد آلودگی خاکیان
لاف زنه مغز بجوای دلیر		بادشکن باشد چه بی شیر
بس غرغوباکه چو در می نشست	ق	کم نه نهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای	پیشنید	پای چو ستانش بلغزد ز جای
شو نگه معرکه شمشیر گیر		کیست که در می نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ		سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی جنگ بصحرا و گرد		هست چو پاکوفتن بی سرود
گر چه تن مرد بمردی درست		زینت اسلام ازان بهترست
هین که ز انگشت بهنگام شست		در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور		جان که کشند از دل مردانه دور

نی زپی دخل زیادت کنند — کز پی اعلاء شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند — شربتی از چشمهٔ کوثر خورند

دشنه این خنجر چون بید شو — جان بده و زنده جاوید شو

تا مه که شستن نه بدریا توان — تیغ بیک قطره بشوید روان

هرچه جز این ست بمیدان لاف — مردن مردار بود در مصاف

کشته که زخمش بغارت رسید — غارتی کشته نباشد شهید

پیش کروه زن صحرا شتاب — کشته شود ده زغن از یک کباب

غازی رسمی که بغارت رود — هست چو حاجی که تجارت رود

چون زحج آنسوست تجارت گیش — کعبه طفیلی بود اندر رهش

آنکه غزا خوانی و جوئی جزا — گر غرضی هست نباشد غزا

رو بغزا دل غرض آلوده وای — جهد خود است این نه جهاد خدای

تا فتن غرکه عبارت گری است — از پی رعنائی و غارتگریست

جلوه گری کو بکف حمله تند — هست چو پیکان زر اندوده کند

تیغ که دارد بقلم حرف تیز — زنگ وی از صفحهٔ او گو مخیز

زن صفت ار زره و دشنه — زشت بود زور روشی و شنه بند

مرد نه ... اگر ... رند اسی — غر همه خودبین بود و خودنمای

مرد اگر ... سر ... تن بود — هرزنی آراسته بهمن بود

[illegible]

آنکه نه از صدق دلیری کند	بهر چه آرایش شیری کند
شیر دل اگر ساز ندارد چه ننگ	بازو و دستش بود اسباب جنگ
گیر که تیرش نشد انگشت هست	تیغ بشت ار نبود مشت هست
زیب عروسانه کنند ار یلک	تیغ بود آینه و نیزه دوک
مرد که آهن دل و روئین تنست	نی زرهش حاجت و نی جوشنست
تیغ نه بینی که بهنگام کار	برهنه گردد ز پی کارزار
بازو از آهن که شود صد منی	کار چه گر چه نبود آهنی
حمله کند شیر برهنه دوان	کرگ نخسبد به برگستوان مخفف کرگدن ۱۲ غیاث اللغات
چون ز پی رزم خرامی برون	جوی سلاحی که نیائی زبون
چون تو زبونی کنی از ساز خویش	کی نگنی سر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز نابش	شیر یک انگشت بکی ناخنش
هست نهنگ آن که زبی جوشنی	نشکند از ماهی با صد منی
باخته سلاح از دل ترسان کند	زان سر خجلت بگریبان کند
تا بشکوه است دل صفدران	خود نه زیباست بفرق سران کلاه آهنی ۱۲
هست بجا تا سر شاهین شاد	بر سر کلک نغز کلاه
باده وش از سینه ندارد توان	نیست به پیشانی آن استخوان
آنکه شد از مشغله زرد و کبود	خود و زره تیغ کبودش چه سود

[illegible]

ور صف کین گونه یکی زرد روی ‌ ‌ ‌ زرد کند گونهٔ صد جنگجوی

مرد که رویش ز خطر گشت زرد ‌ ‌ ‌ سرخی روباه بدش از غازه کرد

زرد شدن گرد و مرد سلیم ‌ ‌ ‌ کز رخ او خون بگریزد ز بیم

آنکه همه خونش گریزد ز روی ‌ ‌ ‌ او بچه سان ایستد آخر بگوی

مرد تنک زهره بجوید ستیز ‌ ‌ ‌ از تنکی لرزه کند تیغ تیز

بازپسی مرد که در جای جنگ ‌ ‌ ‌ زرد شود رویش صفرای جنگ

فی غضب شیر بسرخی درست ‌ ‌ ‌ شیر که زرد است دلاور نرست

چیده گزین مرد که در کارزار ‌ ‌ ‌ لشکر ترسنده نیاید بکار

آب که او خیمه ز باران کند ‌ ‌ ‌ دائرهٔ آب سواران کند

خاک بران دائره کن هیچ باب ‌ ‌ ‌ گرد نخیزد ز سواران آب

سر بصف تیغ کسی در خورست ‌ ‌ ‌ کوز پی تیغ همه تن سرست

چون سر لشکر نبود کرد فی ‌ ‌ ‌ تیغ ضروریست بسر خوردنی

شه چو دهد دل به دلیران جنگ ‌ ‌ ‌ شیر شود بچهٔ روباه لنگ

طغرل و شاهین که چنان پر دلند ‌ ‌ ‌ شه دل شان داد و ازان مقبل اند

دل ندهد کس چو بچرز و کلنگ ‌ ‌ ‌ حوصله پر سنگ ندارند بنگ

آنکه شناسیش بهیجا درست ‌ ‌ ‌ گرچه ضعیفست توانا ترست

بیضه که بر پای شد از جای خویش ‌ ‌ ‌ بشکندش پیل ته پای خویش

حمله بی صرفه مکن در نبرد / کشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش کورانه کشد جای لعین / دوست نه از طعنه و بدخواه امین

شیر دلانی که تگ آموختند / حملهٔ شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای / ده سگ درنده بماند بجای

سگ شکن تو به گر کی از سگ بجنگ / خواه تو آهوکش و خواهی پلنگ

دل طلب از مرد نه اندام درشت / باز سبک باشد و لک لک درشت

شیر بهیکل نبود چون شتر / اشکره نر خورد بود ماده پر

مغز جو اصل خور سنقر بود / نیزه تهی تیر میان پر بود

هر که همین کو بنظر کمتر است / مورچه تیغ پلارک خور است

بین کنه خورد بد انسان دلیر / کو ز دلیری بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش / پشه بسیلی نه بچقمار کش

بر تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده بخنجر زنی

تیزی پیکان خورش کرکس است / پر مگس سرکه ببازی بس است

معرکه مردی که ز جان شست امید / گلشن شمشیری بود و برگ بید

وای بر آن مرد که نام آوری / گر تو بغیری نرسد یاوری

با نرد بون همسر تو زیر تیغ / تو سر خود گیری از آنجا دریغ

نی کمی از سگ که چو پید دلیر / باز خورد نعمت خود را ز شیر

باش چو غنده طفلان نجس / کو بهوا بر جهد از بهر ضرب

گوی مشو کو بنیکی زخم کس / سر زده پوید که نه بیند ز پس

جلوه کند مرد به روز وغا / اسپ بجنبد بگه آشنا

آنکه دل او بپرد از صریر / کی دل بدخواه پراند ز تیر

مرد دلاور که چو شاهین پرید / پشت پرنده ز پی پرین که دید

آنکه در هر پشت دلاور بود / پشت وی از روی نکوتر بود

در پی شیری که گریزد ز جنگ / در منشین تا نه نشاند خدنگ

پشت بدان جا دکمان در مصاف / تا فگنند ناوک سهم شگاف

آنکه گریزد ز قفایش مپوی / وانکه زبون گشت گزندش مجوی

زن بود آن مرد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد

گرچه که سگ عربده خندان کند / خنده و عفو از بن دندان کند

مرد که پیش تو زبون شد ز جوش / سگ تو به گر نشوی عفو کوش

در روش مرد که فرزانگیست / قتل زبونان نه ز مردانگیست

باش که هم گر بزه بود / زانکه پلنگی برسن بز بود

وانکه کشی مرد نبرد آزما / نیز بکش جز برضای خدا

حکایت آن سگ که آب دهن بسوی شیر خدا انداخت و از خشم حیدر کرار کرم [illegible] جهد و راه یافت و دیگر بار [illegible]

بود اسدالله بونما در مصاف | با یکی از کینه‌وران در طواف
حمله بسی برد سوار دلیر | گبر ستیزنده نیامد بزیر
تا بجایی کشمکش از دو نبرد | شد زره و سود آلت پیکار خورد
هر دو دلاور چو بکین آمدند | گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم بر زده زان داوری | پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد | کآخر دشمن بزمین برد جهد
چون گه آن شد که بخون گردنش | دور کند بار سر از گردنش
زد به پلیدی سگ ژاژخا | آب دهن بر رخ شیر خدا
سخت چو پیچید بخشم اژدها | کرده ز تن صنعت افعی رها
بسکه برآشفت و شد خشمناک | کان زده را بار دگر زد بخاک
زود شد از خشم چو دیده شتافت | سر زده در پیش چه پیچیده تافت
گفت بیا ای بچه خشم انگشت | بزمین آوریدش پشت
چیست که بگذشتی و بگذاشتی | بار دگر دست بخون داشتی
گفت خوش شنیده ای خوش سپاس | کاین زدنم بود بفرمان هراس
من چو شدم چیره بر آن تند کوش | آب دهن زد برخ من ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام | در دهن نفس نهادم لگام
کاسته غزو ازین غضب آسیای | بهر خود است این نه ز بهر خدای

گشت ضروری که رها کردیش / پس ز در باز بهر خدا کردیش
آنکه جهادش ز پی دین بود / این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا چون ز پی دین نکرد / دید بسی خیر و اگر این نکرد

مقاله سیزدهم اندر اندرز شاهان و اعانت بی پناهان و اعانت دادخواهان و تحلیه اعمال ملکی بصنعت نصفت و تحلیه اعلام ملکی بعدل معدلت و دراز دستان ستم را بازوی تطاول بریدن تا کوته دست بوند و زیر دستان کرم را بدست تلطف سایه کردن تا در سایه پرورده رحمت شوند

ای بسیاست علم افراشته / تخم ستم در ره دین کاشته
غافل ازان دم که تماشایت هست / فارغ ازان دم که حسابیت هست
در پس این پرده که راه تن است / هر سر انگشت گواه تن است
آنکه کشد عهده بیک تن بسیت / روز جزا پرسش آن تن بسیت
آنکه ازو دست کسان صد هزار / شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
چهره زریون شد چو ضعیفش گزید / شیشه نرگس در پس خانه خرید
گر همه سلطان تماشا رود / خرمن درویش به یغما رود

پیل که در روی زمین پا نهد | پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعیت چو رعایت کند | خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود | شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب خیل و ولایت کنی | کوش که خلقی برعایت کنی
اره صفت قسمتی از پیش باش | نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است | عدل ملک چون زره پوشش است
زاد مسافر قدم سخت او | سنگ تقاضا محک بخت او
تیغ بعدل آینه پادشاست | چون بستم رفت کلید بلاست
تیغ که از تیغ شود فتنه زای | باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب | زود رود گر نرسانی بآب
شه که نه بر تخت تمکین بود | شیر نشد ار روبه پشمین بود
گرد و بلای که در اسلام جست | از خوی پیشانی شاهان شست
شاه که شب تا بسحر می خورد | روز بجسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها | اره شود تیغ ز دندانها
گر نبود کن مکن خسروان | خانه مظلوم بگیرد عوان
در قفس بیم ملک آدمی است | بود نه از رقص ز شادی است
مصلحت ملک برفق و عطاست | در همه جا حکم سیاست خطاست

موی که پیچیده ز بی شانگیست | گر تو ز نی استره دیوانگیست

شانه به سر پاش به چین بر دگری | گو ز بنان فرق کند مو بموی

استره یک سر به بستر دفع شست | زان همه موی سر اندر کشست

تا به سلیمان [illegible] در مور | منهی که باشد جاسوس کور

شد که بود عصمت عالم ز دور | آفت و فتنه است به اهل حضور

هم ز سوزان که با آتش سرشت | نور چه پیش که خاکستر است

شمع چراغ اینچنین کند | طاق سیه را و به روشن کند

تا بکشی تیغ سلطان دلیر | تیغ و سنان [illegible] شمشیر

گرچه ملک [illegible] بود و [illegible] | بر شود از کارگزاران [illegible]

خواهد که این بکفایت کشد | [illegible]

گشته که شد [illegible] شیر زبان | [illegible]

تا که [illegible] انگیز شست | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آنکه مراد [illegible] | [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

طائفه [illegible] شان [illegible] | [illegible]

یک خطشان فی سکن و پیچ پیچ / حاصل از آن حشو دگر هیچ هیچ
آنکه خط راست کشند از قلم / بین چه کجیهاست بزیر رقم
صاف فن جهل بدفتر نهند / تهمت این علم بحیدر نهند
آنکه کنند خانه خلقی خراب / کافی و چه کار کنندش خطاب
وانکه جوی روش سوی حق / خنده زنندش بزبان کاحمق
زانچه سری که سگالد همی / از فن شان زار بنالد همی
کرده قلم را انجیانت علم / هر همه را هست سزای قلم
هست قلم کاتب حجی هدای / خواجه کند آلت دزدیش رای
وه که از آن پیچه حاصل کنی / کالت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خامه ساهی بکمینگاه نیش
زخمه خورد خویش نش از بد فعال / زهره زعقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بکجی گشت راست / کژ بنزمی که درشتی خطاست
خس چو براگند بصحن سرای / رفته بجاروب شود زو صفا
هیکلیسان چشم نرگس کم زنند / سوزنچگان پلک بهم زنند
عالم اگر خود بزبان میگذشت / تا نشدی خویش که زبون گذشت
کژدم اگر در ته خاکی خوش است / راست بدان کش کجی در پیش است
گر بستم کاره بجعبی منش / کز رگ تو هم تو بافند کفن

روبه صحرا بسگ خانگی | گفت که چند از دم بیگانگی
داد جوابش سگ روبه گیر | تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربهٔ بیداد کیش | گفت گلوی تو نهم طوق خویش
گربه بصد عجز و سر افگندگی | گفت ز تو طوق ز ما بندگی
نغمه وار نامی بطی با عقاب | رفت ز یک خمهٔ چنگش بخواب
گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد | هم بودش نام بد آنچه او خورد
سینهٔ مرغان که چنان پاک شد | نام وی از شکره خاشاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک | حک نشود سایه بتخمیر خاک
ظالم مفلس چو سگ چه گرد | لابه کنان پیش رود بهر خورد
یکدم اگر جیفه فرستد فرید | گرگ درنده است برای گزند
شحنه چو برداشت کمان ستم | زه که کند آنکه خیانت هم
شاد شود سگ چو رود خر بجنگ | دست زند شل چو کند رقص لنگ
پیش ستمگاره مکن پشت کوز | زانکه فراوان نزید اسپ لیز
کی نظر شه بسواران رسد | پرورش از کارگذاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان | سایه ز آن هست نه از آسمان
گردنی گر نه بپوشش تنی | تیغ بیفگن که کم از سوزنی
سوزن پوشنده بدین یک هنر | گرچه فرو برد برآورد سر

[illegible]

ای که نهی گنج بهر گوشه‌ای | یاد کن از فاقه بی توشه‌ای
تا نخورش بیدیان چه سیت آب | مشعله بیوه زنان ماهتاب
میر همه گندم دهقان خورد | بزرگر از قرص جوین نان خورد
مهر بیتی توز دور سپهر | در همه یکسان نگرد چشم مهر
گر پدرست گشت جهانی غریز | گوش کران بیش بگنجی تو نیز
موش بسنجه چو برون آیش | کوه بگنجد چو بگنجانیش
خار یکی را چه بیاد در رود | گوشت از انجا همی اوتی رود
گل بگل اندر خزد از کوب میخ | خاک به خاک زنیروی بیخ
تا جوران هست کرم خاص و عام | از پی نیکیست نه از بهر نام
بیشتر از آن شد به بزرگی سمر | گو شود از نام بزرگی پدید
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار | بحر سه حرف آمد و قطره چهار
زر که ستانی بستم وامی است | ور چه دهی مایه بدنامی است
بذل ستمکاره نشد سودمند | نام بانصاف برآید بلند
پیشه قصاب چو گیرد شبان | گرگ مسلمان شود و بی زیان
قدر من از قدر تو گر اندکیست | خون من و تو بحقیقت یکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار | جسم و دل غیر شود پس فگار
هرچه که بر خویش نداری روا | بر دگری نیز نباشد روا

[illegible]

در گنه غیر کم و بیش گیر	در محل تیغ سر خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی تیر و خطا زدن بر بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار	صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت	صید کنان سوی هی بسکند
بود یکی کودک بیوه سرشت	بر سر آن راه نگهبان کشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود	طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور در آن چون هلال	در نظرش مرغ نمود از خیال
بایچ سوزان که درو بود برق	جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه محابا بلائی نکرد	کرد خطائی و خطائی نکرد
مرکب دولت چو بدان سو کشید	باز بدنباله آن سو کشید
خسته دلی دید جگر خسته‌ای	تیر بلاکش بزمین دوخته
داده به پیکان قضا آب خورد	قطره آبش بجگر کرده سرد
مانده زبان بسته بدان داوری	با دل بد خو بزبان آوری
گه بتأسف لب خندان گزید	گاه سر انگشت بدندان گزید
یافت جگر را در سینه کباب	خون شد از آن سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاکی خوبی نهاد	خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت	هر که دلش داد دلش بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرد بر او گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش یا تهم خود بسور کن / وام خود از گردن من دور کن
ور گنهم را بغلط رهبری / مزد ز یزدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر / جرم من بخش بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست / وین ده اگر شهر شود هم تراست
شه که بتسلیم سری پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت نه میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل را / لختی ازان بیخودی آمد بجا
گفت که خون بخته گیر از تو زود / مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زدی خون بود / من که بعمدا کشمت چون بود
نزد خدا جرم تو نا چیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند / داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند / تا کنی آوازه چه خسرو بلند

مقاله چهاردهم در تحسین دیانت صحابان و نفرین بر خیانت خاینان و تحریر عشق کتاب که در صدد گرانید و نمونه قلب اعمال

لامع نمایند و کرم خیزی سختگانی که لعل و یاقوت آبدار بیگانه را انگشت افروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دودانگیزی سوختگانی که دوزخی آشام میکنند و آروغی دودناک هم بیارند

اى بديانت ولت آراسته / خواسته خلق فزون خواسته

خفته تر از خاک به آسودگی / پاک تر از باد ز آلودگی

دولت روزی که ترا داده اند / عصمت جانی که ترا داده اند

گر خرد این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد نبود گو مباد / صدق تو بس در گره اعتقاد

آنکه بپاکی حرکت نیستش / هرچه درآرد به کفت نیستش

قطره که از قطره بگل در نشد / وز همه شکم سبوی پر نشد

در تن هر وارث همی دل تهیست / سینه نگر دو شکم از دل تهی است

شد شکم حلق چو اصل فراخ / باز شکم تنگ بود در دل فراخ

مال کسان گرچه که حالی خوش است / چون نهایت نگری آتش است

شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم است که آتش بود

آتش سوزانست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود خوشه چین	چرخ سیه چشم بود دوربین
زر که بزنگ است چو پر مگس	لقمه مکن کان نه گوارد بکس
کیست که این لقمه توقع نکرد	کانچه فرو برد بتر جمع نکرد
بلکه حریصی که بسوزد ز رنج	کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب	سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریای خویش	تشنهٔ قطره است گرامی بیش
مرده زر را که ندارند دوست	دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست تهی مرده که نبود دگر	مردمک چشم شبگالان کور
آدمی آنست بنزد خران (احمقان)	کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبرست که مالیش هست	در نظر خلق جمالیش هست
ورچه بود مومن پرهیزگار	هر که زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تمول بود	خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را	کز پی زر در سر دیشم را
ای همه بابل بده چو موران اسیر	در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد برون	زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج	لاجرم از سر نرسد آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال	فرق نداند ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان
دانه همانست و پلیدی همان

فرق نظر تیزی و باریکی ست
چشم چو پستی همه تاریکی ست

گرچه خورد شکره مرغی تمام
شک نه که پر مهره برارد ز کام

آدمی آتش خورد از حد فزون
کز دم او دود نیاید برون

خط که به پیشانی خائن بود
جائزهٔ غصب خزائن بود

در شکم باز که چندان خطاست
تذکرهٔ جان تذرو و بط است

آتش از آنجا که خیانت گرست
بهره ز کارش همه خاکسترست

خاک امین شد که بهر کشت زار
دانه یکی هفتصد آرد ببار

آنکه دو دو بهر کم و بیش را
راست نماید روش خویش را

کار سیه گرچه بهشیاری ست
اینهمه نیرنگ سیه کاری ست

پاس چه بینی ز سگ لقمه خوار
رو نگیر از دزدی و رنگش سیاه

بهر درم حیلهٔ خائن بسی ست
هر که درمش خورد چه ابله کسی ست

آنکه ندارد بخیانت هوس
هیچ امانت نه پذیرد و بس

چوب نگیرد بته آب جای
سنگ نباشد بهوا دیرپای

وانکه بود تشنه بمال کسان
در رود از حیله بجال کهان

سنگ گره نیست هوا را درو
در رود آتش بجدارا درو

آنکه شد از قطع گره گرم خیز
چیره زبان باشد و تیران تیز

صیقلیان تیغ که روشن کنند — تیزیش از آلایش روغن کنند
اخته و رهبا زبان بسته‌ست — تیغ و درم گیر یکی از صدست
هست بدان خور پارسا نقل — کو خورد از بو العجبی خون گل
خون کسان میخورد آن بد رنگ — می که خورد شاد به آواز چنگ
وز دو محراب که تنها رود — از پی قندیل مصلا رود
گربه اگر صد حج اکبر کند — هم بحرم صید کبوتر کند
گر خورد نفت چربی خویش بس — آب خوش از تو نخورد هیچکس
آب که از خمره روغن خورند — جوش دل از ولولهٔ تن خورند
گرچه همه خلق خیانت گرند — لیک دو قوم از همه خائن‌ترند
زان دو یکی عالم تزویریست — ثانی شان حاکم تحریریست
گرچه درین هر دو ره داد نیست — لیک ز تحریک کس آزاد نیست
باز مبادا که فتد شهر شاه — در قلم هندوکان سیاه
زاغ نشاید که چمن بی‌شمار — خال یکی به پر حق نه هزار
لشکریان خود ز دل ناسپاس — شاه شناسند نه ایزدشناس
آنکه نه بینی ازو هیچ باک — وانکه ببینی ازو ترسناک
چون خورد اسپت چو دهقان بیم — تا کشش ارباش بگیرد بگیر
آنچه که بر خود نه پسندی و آن — بر دگری هم مپسند ار توان

[illegible]

قوم دگر هم که ز هم پیشه اند | چون نگری راست کج اندیشه اند
در روش عام همه کیمیا | زانکه نبسته است بشارع ریا
راستی از عدل کسی ساز و نهاد | چوب گز و چوب ترازو نهاد
سنگ به بقال ترازو و چو داد | جدول خط راست بساز و بداد
او خود از انگشت ترازوی بیش | ساز و نما کرده ترازوی خویش
هر چه کس الفخته بیازو کند | طعمهٔ شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین تو مردارخوار | زو چه مردار چه گیری شکار
باز نگار گز و مقراض تیز | هست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد گز | حاکم از ان گشت بکسوت خز
گر چه مقراض بسی رقعه کم | ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنهٔ خیاط شد سوزنیست | لیک در ایمان تهی آن رخنیست
دزدی کاسب ز افلاس خاست | خست تاجر ز برای چه راست
گر چه کسی را ز درم چاره نیست | لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بربا ره نمود | عمر زیانش بود و حیفه سود
بهر دو سه دانگ که بروی فزود | منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم | یک مه عمر از پی یکپاره سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال | مال رباخوار و مقام حلال

[illegible]

بسکه مقامر بود از صدق پاک / سنگ نشستش بود از زر تناک

مرد کنهکار مقامر فنی / وز دوی و طراری نقب افکنی

تا بتو آید ز دل عشوه کوش / وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس / نیست بدان عزم که دهد باز پس

چون نیست رستنیش حکم بود / لا بد از آن شوم ادا کم بود

بادهٔ مرد آشام نگیرد حلال / نم نخورد چرب چه باشد سفال

عشوه دهد از کنشش افغان گری / سهل جوابی دهد از کرگری

بیشتر این آدمی کژ بخوی / تند شنو باشد و آهسته گوی

آنکه نترسد ز خداوند پاک / از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعرهٔ کم حاصلان / نغمهٔ چنگیست بر جاهلان

جانوری را که بود سنگخوار / طعمه دهی گر کنیش سنگبار

حاصل عامل که نداریش چند / این همه زنجیر و شکنجه ست و بند

آنکه بمردار جهان رو نهاد / پر دلی خویش بیکسو نهاد

گرچه همیشه زکس کرد قوت / همچو مگس در تنگ عنکبوت

سگ چو برغبت شکند استخوان / تو مدهش ریزهٔ سفره و خوان

سفله که دل بست بزنجیر سیم / زاهن زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بند شود دلفگار / سگ چو به بندی شود امیدوار

شیخ چو بنیاد صیانت نهاد | قاعده دین به دیانت نهاد
کیست بشهر از کهن و خاص و عام | کش بدیانت بتوان برد نام
شیخ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
طائفه عهد که بینی بجای | گبر و لانند مسلمان نمای
تا دره یابی که درین روزگار | کش بود از ترس خدا آشکار
رست نه زاندیشه یزدان شوند | بلکه ز اندیشه شیطان شوند
ای شده در اسلام ملامت سمر | دین تو فارغ ز دیانت گری
آستن ز لکشانت دهان | آستره کیسه برانت زبان
ترس نداری که قضائیست هست | شرم نداری که خدائیست هست
روز قیامت بخطا و صواب | گر ز تو پرسند چه گوئی جواب
چند بسرمایه خلقت گمان | چند نظر در گره مردمان
شرح کنی بر زر بیگانه چشم | خرقه خورت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار | شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
حجره گر آزاد بود از گزند | در نکشد سلسله تخته بند
سفله چو در زاویه جا کند | نفس دزد دیده بکالا کند
آنکه ندر دو نظر خویش را | زو که نگهداشت نز خویش را
با فن زراق که بی ره بود | قبله طرار عفی الله بود

حکایت آب ریختگی شیرفروش و آب بردن گله رمه

داشت شبانی رمه در کوهسار	پیر و جوان گشته از و شیرخوار
شیر که از بهر بسی ریختی	آب دران شیر در آمیختی
بر وی ازان آب طمع بیش شیر	نقره چو از شیر همی ...
روزی ازان کوه به صحرای خاک	سیل در آمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد	سوخته شد تا که ازان شیر سرد
شیر خنک از تف تابش ...	جمله آن شیر آتش سرشت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت	کارشناسیش ازان کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود	شد همه سیل و رمه را در ربود
مردشبان زان سخن آشفته ...	مانده سر افگنده چو سیلاب کوه
خسروا گر دین طلبی ...	زین مثل خاتمت بدایت گواهی

مقاله پانزدهم در ملامت ... که ... در ملامت مستوفیان که به قلم و علم در تحصیل ظلم کوشند و قبض ناروا ... دلها و ... خواستن ... کردن ... آهن ... و ... کردن چه ... ان ... ها

ای همه جفا کرده از خلق ریش	... آزار ... به پیش
... جفا یار ...	... بسته اند

آنکه به هر بهره کسی پاره کرد	از پی خود زیر زمین چاه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر	دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی به دهان آورد	گوش ور دهان خود به میان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت در وست	خشم فرو خور که طهارت در وست
زهر کشنده که زبانت بود	چون که پیش دار و جنایت بود
هر که نه در دینش مسلمانی است	عاقبت کار پشیمانی است
هر که مسلمانست پشیمان نیست	وانکه پشیمان نشود کافرست
با دل نیکان نبود خشم یار	هیچ گهی گرم نباشد بهار
ساده دل ار گرم بر آید نفس	ور نه آن گرمی لطفست و بس
طفل که گرمیش به خو آید برو	آتشکی باشد و آبی در او
خشم کریم ار چه گدازش کند	از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او	پرورش خسته کند خار او
مردمی سفله مدار استوار	آن همه فتنه ست در انجام کار
زاول کار است جوان نرم کار	نرم بود خار در آغاز کار
وانکه تنی یافت ز یزدان شریف	هست چو گل اول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری شوند	پیش نهند فرق چو باری نهند
پاره آتش بود آن پر گزند	کو ز دمی شعله برارد بلند

مردم بی سنگ بجز و کم بود | سنگ گران گوهر مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش | کوزه دامن نکشد پای خویش
مردم با اصل چو دریا بود | مردم بی اصل چو خارا بود
تن که بشهباز بخیزد ز پشه‌ای | سنگ بدو نه که بجنبد ز جای
خشم سران موجع سلامت بود | زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد | باد سبک مرکب چالاک شد
ظلم رها کن بره داد باش | زانچه ملامت کند آزاد باش
هر چه که اول بملامت کشد | آخر کارش بندامت کشد
گوش که ناید ز شبهات غم | لیک نگهدار زبان تو هم
گرچه که فولاد بود هم سست | سودگی آهن و سوهان هم است
دست و زبان تا عقوبت نگر | دست و زبان هم بعقوبت در است
بنده که خلقی نبود شیرین زبان | به بود از خواجه یاوه دهان
سفره گربه که بود مشک بو | از دهن شیر که گنده ست به
انبه و دم عنبر تر زاد گاو | زاد نجاست لب مردم ازو
لیک شناسد خرد هوشمند | گر دم آن تا لب این فرق چند
هر که وش نیست ز فرزانگی | با بت خنده ست ز دیوانگی
به که بد خلق نگوئی بسی | تا بد تو نیز نگوید کسی

بین تو بد و نیک همه دم فزن | هیچکسی را بجهان کم فزن
آنکه خداش نیکوی سرشت | کی شود از گفتن زشت تو زشت
دو بن نکند غوغوی سگان تباه | کج نشود از لکد غوک چاه
آنکه خردمندی او بی شکیست | مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بد گفت مرنج ای حکیم | بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم
گر همه خو و خار منندت خسان | دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا زبدی خامه نگاریدی نشست | عیب نگارنده نگاریدی نخست
هر چه ز رقت ببرآرد قلم | موی نگنجد بشگاف قلم
اهل هنر گر بشمارے درآند | بی هنران نیز بکارے درآند
نی که تهی بود از ظرف رود | گر نه بها باده سراید سرود
شود نی از شکر افزوده تر | کین قلم و نیزه و بهر ا شکر
قهقهه زد کبک برفتار زاغ | گرچه نهی گام بدبستان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن | گر که رفتار من بهری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت | کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه | زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت | در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان خوب نماید بچشم | ظرف مبین کاب درآید بچشم

زنگی اشود که برافی زمیش / از چه نبرّی سر پستان خویش

سرمه که خاکیست سیه در نظر / روغن ازو یافت چراغ بصر

پیر چه در عیب گرانان بود / تخته تعلیم جوانان بود

دزد که در ره بعنان تاختست / نقش پیش فتر غاز یست

هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد / بنده همان حال همان پیشه کرد

رند که او پا به تباهی نهد / گام کجش راست گواهی دهد

گر چه که بد را نکسی پی ست / خوی بد آخر همه جا پا و پست

دزد که با سرفه شود نقب گیر / داروی تیزش چه خوراندست تیر

خلق همان است بفرمان کس / کو بجفا دست نماید بکس

لت همه را خم کند از سجده پشت / سجده انگشت نگر پیش مشت

تا کی ازین گو بسلامت روی / راه چنان رو که سلامت روی

چند چو آتش قدری دود باش / گوش خشنودی و خشنود باش

خاک زنندت بسر خویش و آ / دیده تسلیم روان پیش دار

بنده که با خلق فروتن بود / پیش خداوند ممکن بود

چون تو رکوعی نکنی در قیام / نیست نماز تو روا والسلام

دون که نهد پای بفرق سران / سیلی گردن خورد از هر کسان

خس که بهر باد بگردون پرد / ابلق گیتی بز بانش خورد

پای چو نهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی

بی ادبان را بگه کن مکن / نی حرکت نغز بود نی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود / لیک صبا و آنکه بگوید سرود

آنکه سرشت منیش از منی ست / کن مکن دوست بر او دشمنی ست

زاب بلوث بگه ریختن / لوث جدا کی شود از بیختن

با دل سخت ار چه نهی پند یاد / دامن کهسار نجنبد ز باد

ای دل بیچاره بگوشت نه در / کس نکند گوش بیچاره دُر

گفت شنو گفت مرا هوش دار / گر کنی باور در گوش دار

در همه جا پایه خود پیش نه / مرتبه بشناس و قدم پیش نه

گرچه که با شیر کشاید کمین / بر تن بی زور ملرزد زمین

شیشه که از باد بغل پر کند / کی به بزرگی سخنی در کند

با همه چون خاک زمین پست باش / در همه چون باد تهیدست باش

گوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه

آب که با گل بمسافت کند / غلغله شکر لطافت کند

دست وه انجا که فتد پست را / دست کرم سای فرودست را

گم کن ازان بنده که آزار تست / شکر کن آنرا که پرستار تست

بنده هم آخر گهر آدم ست / گرچه که در سلک غلامی کم ست

کار باندازهٔ بازوش ده	بار بقدر ترازوش نه
چند دوال ستم انداختن	پنبه و خود را حبشی ساختن
سوخته‌ دری گریه و تو سر زنی	سخت نشیند چو گره بر زنی
سوز بدلهای مشوش بود	دود دلیهاست که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش	خاک میفگن بترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آید بکار	پشه زنمرود برآرد دمار
کوه گنه‌وست زمین دیرپای	آه ضعیفانش بباید ز جای
پیل کند رقص چو شد پای زن	پشه نوا سازد و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی	تا که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپران را سپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی	خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی	نیکوی از صد نتوانی یکی
گر دو برای چو ز دشمن بکوب	جا بگه دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو دو تن بکوب	گر همه یک دوست کنی هم نکوب

حکایت در چشم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود بدشتی فراخ	کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن — دار و بینائی و اکسیر تن

بر سر آن خانهٔ زاغ کهن — در کهنی کرده ز عنقا سخن

تا مگسش از چشم بد روزگار — در گهر دیده در آمد غبار

گرچه ز سر تا بقدم سرمه بود — سرمه به بینائی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید — بر در مرغی بشکایت رسید

هرچه که از چشم رسیدش بسر — باز ترا دیده هم از چشم تر

محرم بینا و بصیرت شناس — در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره بمحاق اندرست — زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که نیز پیش — باز شتابی بوطنگاه خویش

بر سر شاخی که سکون کرده — عیش میندیش که چون کرده

برگ ببرگ انچه گذشتی بران — در نگر آلایش خود را دران

انچه نه در رنگی بوی از بوی تست — دیده بر و مال که دارو ی تست

زان در ناسفته که بینا شنید — آن شبه آرشته بمینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد — بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود — سوخته وار آمد و برشد چو دود

هر ورقی را که نظر برگشاد — بود چکیده نقطی زان سواد

وشمه هر برگ ابروی شاخ — داشت ازان سرمه تنفید فراخ

زاغ چو بی غالیه برگی بچید	باز شد و باز شنود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست	آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج	دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازینگونه زیست	گاه خود آن زار بباید گریست
یکدو ورق زان شجر چشم سای	از پی امروز نماندی بجای
تات چو مردم بفشار آمدی	مردمی خویش بکار آمدی
گوش کن ای خسرو بحکومت وی	چند بآزار رعیت وی
آشتی گر بکنی ننگ نیست	ور نکنی نیز بکن جنگ نیست

مقاله سیزدهم در سیرت ستوده نهان سرشتوده نشان وجه بلندی سخن سنیه یامر بلیدی شستن سینه آشام وچون کار با مردم دیوانه فراحت سنگ گران با خود داشتن وچون سیر شسته الطاف وسلک صحبت گسستن گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که در آن سیرت نیکو بود	آدمی از آدمیان او بود
وانکه مزاجش همه وسواس ور	دور ز بازار میانست دور
نیکی مردم نه نکوروئی ست	خوی نکو مایه نیکوئی ست
مرد درون تیره و بیرون سلیم	زشت بود استر دیبا گلیم
بخل عیان به که بعشوه نوید	روی سیه به که زبیبی سفید

بس بد بد خو که نکو رو نمود / با خط بد کلک منقش چه سود

باز ز بس تلخ که چون شد چو می / لیک صفا روی نماید ز وی

شرفت و تیزیش هست هلیله و لیک / روشنی چشم شد از خوی نیک

الحذر از تیره دل پر جفا / کو ز پس پیش نماید صفا

آینه را پشت چو روشن شود / وجه دو رو پیش معین شود

سیب ازانست دو رنگ او برون / کش دو سه دل هست سیاه از درون

هست یکی تنگ طبع کش مقیم / یک دل خسته است سفید و دو نیم

در تن بدخو کرم و لطف بیز / خشم و جفا خود بودش نانه خیز

گوهر کهن را که دل از وی رهد / گل تو فکن خار خود از وی بهد

آنکه بزرگست بزرگی سرشت / گر همی کهتر همه پیچ نوشت

شعشعه برق در آتش نشست / تا عاده بحر شده خور نشست

سینه دریا نشود پر غبار / گرچه که باران کنندش سنگسار

نور خدا بر دمد از خوی خویش / مایه سپیدی کشد از بوی خوش

ذوق تو از تیزی و خشم و ستیز / این که نگه باید از خوی تیز

مار که دندانش بود در شکم / خورده شود او همه دندانش هم

وان که در آزار بزرگان تند / نیش بود گو دم گرگان زند

خس که بر و بینی شمع و چراغ / سوخته گردد همه ان سوز داغ

شعله که ناگاه برآورد بال / زود فرو مرد و بسکه پرواز و بال

نور که پر تافت نه پر کم بود / پرتو زنش زانسوی عالم بود

به همه جا زخم و با ی کشد / مار زره از پس سالی کشد

خصم که پستی کند آسان بگیر / خفته شتا بنده بزه مار و تیر

نقش کژان از کژی خاطر است / دایره تا کژ نبود راست نیست

کالبد آنرا که مدور بود / خشت مربع طلب خسر بود

آنکه سیه روی خلقت درست / سرخ کجا گردد ش از غازه پوست

چهره هندو که سیاه است و تار / سرخ ز شنگرف کند در بهار

خاصیت آن کژی کار بدست / از همه تن آلت کار خود است

مار که رشته است همه تن براه / خواه بگنگره شو خواهی بچاه

شیر که کرد آفت صیادش خدای / خنجر و تیغیست هم از دست و پای

مردمی از مردم بی ره که دید / روی در آیینه زانو که دید

گرگ که نو شد ز دل میش خون / رنج دل میش چه داند که چون

زان همی اندر دل گشت دوست / کان بدی خود بخیالش نکوست

پشه مبارک نبود شوم را / سایه مبارک نبود بوم را

از تن بد سیرت زیبا نزاد / از ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رو در دو سیه را بجوی / پوست کش او را که شود سرخ روی

جبّه چه پوشی بخطیب سیاه | برهنه کن جبه و دیگر بخواه

ای همه عیب مردم خلق تو خشک | آهوی مشک نه بوی مشک

اوست هنرور که بقدر از خویش | بهره بغیری دهد از کار خویش

نبض که گیرد بکف استاد پیر | تب نه دهد را بشود آن دستگیر

سعی و یکسان جوی بدهر کهن | نفس بدار منع کند منع کن

شمه خلقی همه را در تن ست | لیک به تن نفس حرون رهزن ست

بسکه رسد صندل تر جا بجای | مارش اگر سلسله ننهد بپای

خلق تهی کاسه مدار استوار | زانکه چو شد سیر بعکس ست کار

سگ چو شد آسوده نشیند خموش | مردم آسوده شود فتنه کوش

در همه جا سنگ محک از زر است | زر محک مردم بدگوهر ست

بکرم اگر چند کشد کوه بهر | هم دهد از منفعت خویش بهر

هر که بسنگ ستمند باطل شود | سرمه چشم و فرح دل شود

ناکس اگر هست بپستان باغ | گنده کند جیفه بالش دماغ

هست دماغیست دل تیره گون | شد ز سیه خانه زکامت فزون

پوش و تکبر چه دهد مایه هیچ | باد دمی را چه بود مایه هیچ

چون تنت از حکمت عالم تهی ست | گرچه که پر باد کنی هم تهی ست

دم که با شوره چو لهکنی | باد تهی را به تهی که کنی

خاک که دل نام و قرارش کند	همرهی باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه	بفگند از فرق بسی کلاه
سر بنهد ار باد بسر یافت راه	تا نه قفا دست بده سر بباد
آنکه در باد سری راه کرد	هم به پریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانهٔ خاکست و بس	باد چه پیمائی ازو هر نفس
لیک مشو خاکی از آنگونه نیز	کآب نماید بوجودت عزیز
گر بپی خاک و است از قفا	گشت چو بی آب شود پر غبار
آنکه بین خاک قدم پایش	بین دل صدپاره زبی آبیش
هر که که خورشید بتابد ازو	سوخته گردد چو رود آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر تنش	سر زده گردد چو کنی سرزنش
میخ که از خیمه چنان میرود	سر زنیش زیر زمین در رود
وانکه دهد پیش سلابت کنان	کی رهد از بازی سلابت زبان
مشت خورد خیمه که سیلی خورد	کس بسر مشت سلابت افکند
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس	روترش ازوی نکند هیچکس
فخر کند نقش ز آن کاه و کاه	ذوق مقامر شود از دست او
پرده دری کاهل خرد و ستم	پرده دران را شرفی شد عظیم
طاس بیک خنه که افتد شکست	رخنه بغربال بصد جا رسیدست

آنکه نشد بر تن خود پرده دوز | سوخته شد از فلک پرده سوز

چشمه خور گه چو شود بی نقاب | تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

شجره اگر یافت بلندی مبین | شیر نگر در سگ کرسی نشین

رند قفاخواره که بالا رسید | هم ز قفاخوارگی آنجا رسید

آنکه خورد مالش پیلان بلند | سیلی پیلش به بلندی فکند

بادخسان را چو بالا برود | چشم بپوشان که در نیست سود

دیده فرو بند بروز غبار | تا ز خساست نرسد خار خار

زاهل روش گر قدمان اکبر | اسب کمان پای نبود چو تیر

گر صفتان است گردون مدام | برتر از ارباب بصیرت مقام

چشم ز اهل دوست بسی پرده است | ناظر ما در ته جا خفته است

پر هنر از بی هنران لقمه خواست | پیشه فروش است هنر با دوشاست

هرچه برآرد هنر از کار خویش | تیشه کند صرف بهنجار خویش

با هنر از بیش و کم ستاند درم | هم هنر ساز نکو بیش و کم

برزن بیگانه مخور زینهار | بیشتر از مردم زنهار خوار

حسرت افسوس هنر خورده است | وانکه خورد بیش گرسنه تر است

مهر سر گردن حاسد مپای | کارش از آن بیش بود او را سزای

تو ادب نفس بد اندیش کن | بی ادبان را ادب خویش کن

[illegible]

آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش / بسکه کند بی ادبان را ز خویش

آهوی وحشی چو جدا نه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد

آنکه ادب هست ز بنیاد او / فکرت ادریس بود استاد او

طوطی که استاد مقال خود است / ز آینه شاگرد خیال خود است

آنکه ز گفتنش خمی کمتر است / با ادب آموختگان خم‌تر است

پیش کمان هر چه زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند

هیچ بزرگی با ادب محکم است / عیش حرام است چو حسنش کم است

خنده و طیبت چو گل و لاله کن / نی بسخن زشت پر از ژاله کن

آنچه بود بی خردان را مزاج / پیش خردان هست مهر و صلاح

طیبت خامان چه بود جز جنون / نافه که خام است بود بر فزون

ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پیران مکن از بهر لاغ

گر تو سمن عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی مصلحت آراسته‌اند / مصلحت این بود که پیراسته‌اند

شد نقطی بر حبشی خسته بیش / داد چو شش حبشی آن [illegible]

نقطه از حسن بتو زیبا تن است / نقطه از رنگ تو چه پیداستن

گر ز خطش هست خطی چون فرو / عاقبت از عیب نباشی درو

پس همه گمراهان که بی جاده‌اند / گشت محاسن [illegible]

[illegible]

گرچه فزود همه مرغانست زاغ — خال جمالست برخسار باغ
باش هنر او که بود عیب بین — تا تو گهرچین شوی او مهره چین
آنکه دهد زهر بنیش سنان — وانکه کشد آب حیاتش سنان
تا شوی از عقل سلامت پسند — خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت — سبزهٔ صحرا ز دمش تازه گشت
بیخردی در سخن آن گنج راز — کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که گفت او سخن ناصواب — زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود — وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه زبان او خنجر پهلوگزای — بود ز عیسی نفسی جانفزای
گفت رفیقی که نکو سیرتست — پیش زبون گیر زبونی ز چیست
زو همه بیهوده ستم افزون بود — تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی — کای ز دم جان تهی آگهی
هر کس از آن سکه که در کان اوست — آن برون آرد که بدکان اوست
او چو همه سرکه است عسل کی دهد — وانکه همه آتش است نهال کی دهد
من نشدم همچو وی تلخ فروخته — او نشود از من ادب آموخته
زانکه ز دم مایه ده جان شدم — این صفتم داد و شد از آن شدم

خلق نکو باد مسیحا بود	پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسروا اگر خوش دمی از بدان	رو که توئی عیسی خنجر زبان

مقالهٔ هفتادهم در غنیمت داشتن شب شباب که نور افزای حیاتست و قیمت دانستن قوت تاب که زنگ زدای آینهٔ و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که روز روشن دیست و خورشید و دل سپید در موی سیاه نابستن که دل سیاه کرده موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است	موسم گل باغ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز	نرگس مست در آید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب	از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود برگ گل و نسرین فراخ	آب چکد زآب بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا	از خزری تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست	غنچهٔ نوخیزه بخندد بپوست
بر رخ گل لاله کند لاله زا	جلوه کنان دست برارد حنا
از خط سنبل که معنبر شود	خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ بوستان	باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ	گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد	فاختگان را بسرود آورد

مطلع الانوار

گر چه کشد مرغ ز مستی خروش | نیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت برید ز خاک | خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد جلوه رنگین بباد | غنچه ببندد لب شیرین گشاد
سرو سرافراخته پست اوفتد | در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شگوفه ندمد بوی مشک | پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر سر نسرین دریغ | بید بیارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون | خشک شود جگر لاله ز خون
سر شود خشک چو نسترگان | زرد شود سبزه چو گل رنگ‌گان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود | گرد و سه دیده چو نهفته شود
برهنه گردد چمن حله پوش | شاخ دهد شهرت هیزم فروش
خنجر سوسن چو فتد بر زمین | سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر نبارد گهری از سپهر | خار شمارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن است | نسبتش اینک همه زین گلشن است
تا بود اسباب جوانی بتن | روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران بتو | جلوه کند صف سواران بتو
شیفتگان بر بر تو بنشینند | رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر | رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده ندارد گناه / غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه

تا شب دهد چهره بزیبائیت / میل کشد سرمه برعنائیت

دیده سوفته پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد

ناز کنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان

روز چه چون بشبت آن رسد / تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس ... / دل شود از خود شدنی ...

گونهٔ رخساره بزردی زند / آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست / لرزه کند پایهٔ هستی چو پست

چشم شود منزوی از خانها / رخنه شود رشتهٔ دندانها

قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد ... پیرهن

تیره شود مشعلهٔ نور بین / دل بصلاح ... کمین

عشق بتان بار بربندد ز دوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش

چنگ صفت سگ جهد از پشت پیر / تا بخمند چو کمان شد حریر

خشک شود عهدهٔ بازو چو کلک / سست شود مهرهٔ گردن ...

کند شود باد هوا ز استخوان / میل ز معشوق بتابد عنان

از می و گلزار فراغ افتد / زاهد عمر دری بدماغ افتد

به همه این دورد ما دم رسید — از همه بگذشت بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت — عمر بدانگونه که دانی گذشت
وا غمه کم گشت و ندامت فزون — رفت ز سر باد رعونت برون
سینه بتیر طرب امید — لاله کبود دم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم رهگرای — تنگ ببست از پی برون شد ز پای
آینه زانو پولاد سا — گشت چو نرم آهن آتشگداز
رفت هوای نی و نوشم برون — کرد قضا پنبه ز گوشم برون
نه فلکم بر چهل افزود هشت — تن که جوان بود و توانا گذشت
شش شدره راه سپنجم کشاد — هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه همه چار ده من سکاست — دل ز سر چار ده بازی نخاست
عمر به بازی و نادانی است — بست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد رستی تا چهل — هر چه کنی خوبی پذیرست و دل
چون ز چهل پای فراتر نهی — سکه محالست که دیگر نهی
از پس پنجاه در آید شکست — وای بدینگونه که رفتی ز دست
از پس هفتاد به افتادنیست — حد بقا زان سو هشتاد نیست
در نود و آیین حیات اندکیست — زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی — مرگ نکوتر ز چنان زندگی

مهلت تو گر صد و یا پنجه است | از پی آرایش زاد و ره است

چون تو دران تخته نداری شمار | عمر چه ده چه صد و چه صد هزار

چون رودت فرق ز بر شرم سر | رو که هم اندر عدمی مست خواب

پیر که او در پی بسیلی خورد | لعبت عیدیست که سیلی خورد

پیر نگیست نه موی سپید | تا بر پیران نبود زو امید

پیری نه دان که از پنبه کاست | راست بدان پشم ز پنبه جداست

باش چو کافور به پیرانه سر | پاک ز بیرون و درون سر بسر

نافه مشو کز پی خون تباه | موی سفیدش بود و دل سیاه

چند سیه تر شب تو هر نفس | نور خداوند چه افتد و بس

گر ز شدی نفس بکن جیفه خوار | زنده بود زاغ کمان اشکار

پیر شدی پیشه پیران پذیر | زشت بود لعبت جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید | مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان پیر به تن گشته است | طفل بود گرچه بپیری گذشت

نسبت پیری و جوانی نه موست | هر چه بهنگام بود آن نکوست

موی که سازند سفید از گلاب | سخره چو موی سیه است از خضاب

عمر جو از حیله نخواهد فزود | سبلت رنگین چه کند چه سود

خنده چه بینی چو پیان ریش تر | مرگ بهی خنده دندان نگر

[illegible]

پیر که از لرزه برارد علم — فاتحه یسین شود وش در قلم

هشت چو دوران فلک تیزرو — دانه به دست آس چه کهنه چه نو

ای خرف الحمد چه خوانی بتن — نوبت یسین است کنون جان بکن

بین تو سر پیر نگون در مغاک — چند جوان دیده و بود زیر خاک

خواب تو بسیار شب اندر گریز — تا است سپیده ندمیده است خیز

رفت گران بگذر و بگذار پای — تا بچنین راه نمانی بجای

راه مخوفست مخسپ ای جوان — خیز که بگذشت ز پل کاروان

تقویه کام ورز توانی خوشست — دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که خوابش نپرستند باز — دل چه کند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه چه بگیرد نفس — چون نی او زو نستاند نفس

کاهلی آیین گرانان بود — سخت کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت — خانه به پیریش نباید فروخت

نقد بقا را عمل اندوز کن — قیمت فردای خود امروز کن

خیز که تیزست جوانی بده — کیسه چه پیچست آنچه توانی بده

چیست زکوة زتن آراسته — راستی از سرو جوان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا زپی دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان

به جوانی که کمان قد شوی — زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی — کوش که در گفت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند — خواجه رکوعی بضرورت کند
پیر قدی بر سر پیری نزند — گفت ببازی که کمانت بچند
گفت بکن نرخ مهی رایگان — رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس — ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود — تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعجبگر با او

صبحدمی لاله رخی چون چراغ — رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان — جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم — آشفته زلف سیه‌وار هم
راهروی در چمن باغ بود — در دلش از کثرت گلها داغ بود
پیشه و در گل نظری می‌فکند — در شغب مرغ سری می‌فکند
فرق فرو هشته چو ابری به پیش — پشت نگون کرده به پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود گوز — میل جوانانش جوان بود هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست — مستی او توبه صوفی شکست
گفت ورنگی که تماشا کنم — سودا بدبه سر سودا کنم

رخ بنما ای صنم خنده ناک — پیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ — تا شب فرداش نماند چراغ

گل که به تندی ندهد گلفروش — خشک شود و سود ندارد خروش

تا ز نکوئی قدری سوی تست — حسن و ملاحت هوس روی تست

خوبی ازان بیش که ماند بسی — بسکه نمائی و نه بیند کسی

برشکن از راه نهانی بترس — پیری من بین ز جوانی بترس

دامن فتنه ست بلامت مکن — وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش — کرد چو دیباچه عارض بگوش

دید بیازی سر پشت دوتاه — گفت نگه کن بکشته چه جوئی براه

پخته که شد سوخته زان خام — داو باندیشه جوانی تمام

گفت چه جویم سر انگشت بیش — نقد جوانی که بیابیم بیش

گم مکن آن یافته نقد عزیز — پیش که جوئی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر — تا تت چه شیر و کند ایام پیر

مقاله نهم در وداع و راه نجات و خبات که اول هر دولت و خیز از خواب غفلت و عطلت که آخر هر دولت و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ زدن ایام قطعی که الوقت سیف قاطع والناس نیام

[illegible]

ای ز شب هجر گران سایه تر | وز نفس عمر فسرده مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند | خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان می دمد | سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید
خاست ز اوج فلک آوازه | هیچ نشد خواب گران از تو دور
تا شب زمانه زهری شد بخواست | بایدت از بانگه دهر خاست
صاف همین شربت دوران ام | گشت نگوار و چو فره شد بکام
مشو بر شفق تنگ گهر | چون ز رخت شربت آبیست زهر
شیخ فقاعی که چو پیچ پیچ | چون گرهش باز گشاید هیچ
شعبده دهر زدی دلیل | مشو و غافل شده و عذر بخیل
عبره که جو پیر بجز اسباب اندرون | تشنه چه شد بسر اسب اندرون
کم شو از دهر فریبی عیان | کش نبود تیر گیسی در میان
شنبه و آدینه بیک جا دده | یک شب فرقت میان صبح روز
زینت دنیا چه تمنا کنی | به که بپا باش تماشا کنی
باده طاوس همین رقاش | مهره گهست سیه بین بپاش
چرخ مگر آینه آهن است | زانکه درون تیره برون روشن است
صورت آینه ریائی شعار | کانچه که بنمود بعکس است کار
چونکه این گرگ چو سگ میزند | دزد حیا قست که تک میزند

[illegible]

هر نفسی دزدی عمر از نویست	ذره‌ای کز عمر بدزدد و فوتست
تا دو سه دزدی که پی سود را	دزد و دو از بنگونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون هرگز	وین عجب آید که تو دزدیت گوز
چند پلاسی که برانم سنگ	از دو سه من پاکی روده تن تنگ
شست اجل بین که بر این کمینها	دوخت بیک تیر سه سینه‌ها
یک دم عمر تو که چیزی کم است	باد بروت تو همان یک دم است
تا نشود کم ز بروت تو دم	کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و یادش مکن	این دم پیری است بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را	قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردان ز عمل توشه نیست	عمر دگر از پس ما شور نیست
بسکه ندارد فلک گشته سر	خاصه که در ظلمت دنیا نظر
سیر تو ز دورانت دگرگون بود	در چه تاریکی نگری چون بود
لیک تنها تنت اینجا خسی است	دست فلک را چو تو لعبت بسی است
آنکه فلک داد بخشش صلا	رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بزاز گرگ شود گوشه گیر	کی رهد از دشنه قصاب پیر
صعوه که در دام طپید و نمرد	خواجه رها کرد و خلیواز خورد
از چه گل دانه بگوهای سنگ	مانده ز غربیل بجمهای تنگ

آنکه نه پشتش ز پی تکیه رست ... پشت ندارد ز پی تکیه رست

گوز چو خواهد که ستانش اوفتد ... مهره پشتش بزبان اوفتد

رنجه شود از بالش تن چون حریر ... چین بسر آرد چو نهالی حریر

از پی آن غله که پیموده گشت ... رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه بر آن باش که فرسوده اند ... کانچه نیاسوده بیاسوده اند

آن طلب امروز بهر گوشه‌ام ... کز پی فردات دهد توشه‌ام

باش چو در پنج سه اول قدم ... در ره وحدت بستادن علم

صفر مشو کز گره پیچ پیچ ... چون همه باشی نگری ما بهیچ

مانده بمهر از پی مال آمدیم ... کز پی تحصیل کمال آمدیم

هر که ازین شهر کمالی نبرد ... نقره شدش سایه جمالی نبرد

ماه شب چارده زانسو برست ... هر شب رفعت بسپهر رو نشست

اوج نبود تا بزوال آفتاب ... وز پس آن در زمین آرد شتاب

روز بقا چون بزوال اوفتاد ... از پس آن تن بملال اوفتاد

چون همه وزنت شد اعمال خوب ... سجده نکرده بود در غروب

قافله در شام رسیده بروز ... از قبل خویش تو در نیمروز

آدمیان را سخنی بس بود ... گاو بود کش خله در پس بود

چو نشد از بند ملال خسان ... کم نشد از لت بدنی ناکسان

خاک نگردد و سبک از رفتن | آب نگردد و تنک از کوفتن

آنکه سرشتش بود بهر کار | هست بهر پرورشش صد هزار

جامه که بهر روش سوزنست | تار بتارش همه پر روزنست

خفته بخیزد تن نازک مزاج | تا ز درستیش نباشد علاج

پنبه چو بادانه به بستر خزد | پهلوی خسپنده بدندان گزد

جلوه گر دست نان شد نگار | آبله باشد کف مردان بکار

آنچه ز دست تو دهن میخورد | رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه نخواهد شکیب | معده ز دندان نتواند گزید

گر نرسانی بدهن لقمه سیر | بهر سر شعله برآرد ز زیر

کشتن آن شعله و دوزخ شرار | کار کن و چشمه ز هر مو برآر

چند درین گنبد گردان بخت | خوردن بیگانه چو گاوان بدست

آنکه پرستد شکم خود بپست | در شکمش بین که چه معبود اوست

برهمن ار گاو پرستی خوشست | خرتر ازو هندو سرگین پرست

کم علفی زنده بجانت کند | معده چو پر گشت زیانت کند

فاقه ده روزه نه چندان بود | هیضه یک لحظه غم جان بود

دشمن تست این شکم دام وار | دام شکم به که بدوزی بخار

پشت قوی دار که کار از تویست | مرگ شکم گیر که بار از ویست

مزبله جوید شکم زله چین — پشت بلندان رسد بر زمین
هیچ نه بینی که پرد چون دلیر — پشت زبر دارد و اشکم زبیر
از شکم جیفه ستوده تن ست — پشت که صاحب سبب ایمن ست
معده سبک دار که ره رفتنی ست — چارهٔ مرکن که کله رفتنی ست
راحت مردم سبکباریست — رنج گران خود گرانباریست
پشت سر از بار گران سوده گشت — هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاه ز پایت گهر خام اوفتد — مور نه سنگی چو ز بام اوفتد
ذره چو در رقص رود در هوا — نیست از انجامش فتادن روا
سیل که کهی بشناور بود — پنبه به بحر چه هم نداند رود
تن که گرانست شود در گهی — آنکه گران جانست بجنبد بجای
جان گران انکه آهن بود — باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران — بار فکن ورنه کنی ره کران
ور پی تحفه در سر سله دل بری — هم خبر هم بایدت منزل بپا
راهروی را که درین ساحلست — جبروی دریای فنا مشکل ست
تا نشوی غرق بگرداب تیز — در کنف پیر مسلم گریز
خرقهٔ صدیخی اقبا درست — کشتی نوح بر اهل شکست
ره طلبی کان نبود رنج بخش — خفته بکشتی و نشسته برخش

سالک آن کشتی که بی تسلیم رفت	خفته در اقلیم بی تعلیم رفت
هر که بی جا در پی رهبان گرفت	ره ز جهلش تا عشق آسان گرفت
گاه رهبر اندر همه جا پابست است	کار بی از رهبر و نازک است
در همه جا آن که با هم بود	حرف نخستین بی سکون کم بود
هر که نشد پی پی هشیار	ماند سر آسیمه چو گاو خراس
هست پی راهبران یک گذر	راه بی رهبر ره آهو دگر
پی چو ز شان شیخ بگم گشت	گمشدگان را بگاه پو گشت
بیشتری اندر همه جا هست	ذات سر راهی که گشت نصیب
لیک هر سو روشی پیشه گیر	پیر یکی گیر و باندیش لیبر
چون همه جا نقش بشر با شر	پس چو بشر بی سر گرد و شر
راهبری جو که گم آسوده گشت	سبزه چو چیخ از قدمش سوده گشت
گر چنین راهنمائی رسی	در پی او رو که بجائی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن	پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب	بسته شود دیده بینا بخواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد	شخص چو گل گردد و خیار زرد
نفس ترا کاهلی از پا فگند	بسکه همین اشکند بند بند
کاهلی گشت شکند استخوان	اشکنیش هیچ رهی نا توان

آنکه گیرد آدمی از گل کلال — آورش خوانی و باشد سفال

مهره نباشد بسر سودا — ... بگیر و سنگ بخیزی شکار

پاس چشم دگران داشتن — لنگر خود خواب گران داشتن

کی بود آنکس چو فرشته پران — کش شود اندام ز لنگر گران

خود بهتن ما که بخود بر کمر بست — لنگر از خواب گران هر دو دست

سنگ بسر کام توان دهاد — خواب بسر پای بخیز و بکار

شرع که دستت از آن بنیاد — از پی بیداری خوابت نهاد

رنج کش از خواب نگندت بروی — ور نه ز پشیمانی خود در و بشوی

مرده که از رنج شود غرق خوی — خواب گران دست بشوید ز روی

و آنکه خورد قطره آب اندرون — کی رود آن قطره بخواب اندرون

میم که چشم فراهم نداشت — نقطه الف کو حرکت هم نداشت

گر چه الف اول اصحاب گشت — زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت چو بیدار داشت قدر شب که سالها ... از خواب شب بیدار دوخته بود و چون نعمت آن شب داد خوابش ربود

عارفی از زنده دلان شب ... — تا به چهل سال شبها نخفت

گر چه که هم عمر شب بیدار داشت — آرزوی نور شب قدر داشت

هر شبه اش سوزنی اندوخته — دیده بیداران فلک دوخته

یک شب از انجاش که روزی نبود
نرگس مستش سوی بالین نشود

پهلوی سنگین بزمین نرم کرد
دیده بخفتن قدری گرم کرد

تا سحر از آن خواب ستمگار رست
آمده بود و شده وقتیکه جست

صبحدمش هاتف آواز داد
کانچه شد اکنون نتوان باز داد

آن همه بیداری چل ساله بیش
چشم تو بفروخت بیک خواب خویش

خواب شبی بهره چو نسیان بود
خواب همه عمر چه حرمان بود

خسروا گر زنده دلی زینهار
این نفسی چند بجان زنده دار

مقالت نوزدهم در شکایت کردن از رنج همراه و در بیابان
بی پایان آفتاب بی آب سپرنده و [illegible]
بیگانه و همراه رفتن هم سفر برای همرهان گرم خون که از
آسیب پای [illegible] پاهای ایشان [illegible] فرو [illegible]
از پای [illegible] آنجا که [illegible] ایشان [illegible]

ای شده غره بچنین ماه و سال
جلوه کنان در تتق ماه و سال

چند پرستش باد و گردون ببین
گفت جهان بکس است [illegible]

هر که ازین شیشه می کرد نوش
خون دوی از سینه برآورد جوش

باده باندازه بود دلگشا
بیش خوری بیشتر آرد خمار

هر چه رسد بیش زیادت مجوی
بین کمی عمر زیادت مجوی

اشتلم که بگیر ما به خوشی با سرود | تا نکنی رقص که افتی فرود

لابه مبین زین سگ روباه گیر | گرگ کهن باشد و قصاب پیر

لقمهٔ طرار که مستی فزاست | مستی سهلست خمارش بلاست

بوی سلامت ندهد باغ دهر | زانکه سرشته است نباتش بزهر

باغ چه بینی که بهارش نمیست | هیچ گلی نیست که خارش نمیست

شادی عالم که سراسر غمست | آنکه بود شاد بعالم کمست

انچه درین دیر زبونی درست | مرحله از مرحله خونی ترست

چشمه که بینی بسر آب سپهر | سوخت بسی تشنه دلان ان بمهر

هرکه بمهرش نگرد بهر آب | روی سیه یابد و دیده پر آب

مهر کسی را که چنین ست خوی | کینهٔ او چون بود آخر بگوی

مردم بینا شد ازین دو کور | بالا کور آب فره چاه کور

انچه سراپا همه گرفندگیست | زو طلب لطف فرخندگیست

کیست کز اول فلکش برکشید | کش بنهایت نه بچنبر کشید

کوزه که دولاب وان کرد ساز | رست بر آورد نگون برد باز

سر ز فلک چون بود اندر پناه | کافگندت هم بنظاره کلاه

سهل مدان بازی چرخ بلند | شعبده بشناس و ببازی مخند

خنده بتقلید که در کر بود | بابت صد خنده دیگر بود

هفت و نه این صنم عشوه ساز ... طفل فریب آمده و برنا نواز

هر طرف آراسته روی دگر ... هر نفسش میل بسوی دگر

نقش چه بینی بقفای پلنگ ... دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ

مار که رنگین زرهش بر قباست ... سلسلهٔ آفت و دام بلاست

آینه بر داشته زالی عجب ... روز کند وسمه و سرمه بشب

بیوه که او وسمه برابر کشد ... دل بیقین دانش که بشوهر کشد

اشکنه باز بهنگام خاست ... از پی خونابه بسرخاب خاست

رقص کبوتر منگر دلربا ... زخمهٔ شاهینش نگر از قفا

سرخ کبودی که درین قلب خم است ... خون شهید و سلب ماتم است

گه دهدت ملک بدریوزه ... گه کند از کاسهٔ تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد زین چراغ ... دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ

بسکه کسان را بلب آمد نفس ... بر سر این حرف نشد هیچکس

کانکه در آمد بتن و رفت کیست ... وآمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن ... زمزمهٔ ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست ... هیچ سر رشته نیامد بدست

غوک که از غلغلهٔ خو نشین ... کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت ... کار نه بر قاعدهٔ داد رفت

باغ جهان بوی وفائی نداد | سبزهٔ او مهرگیائی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد | عمر چنان رفت که رو پس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب | قافله بگذشت و مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت | گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای | بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل تیره چو کسی در شود | هر چه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت | پای نگیرد که کجا میروت
چون کشدت آخر ازان گل کسی | کوست فرو رفته تر از تو بسی
گر چه بسی دام بریشم بود | دام بسی مرغ سریشم بود
گر بکسی پای نهد بر سریش | سر نبرد تا ننهد پای خویش
هر که بسحر پی خورد اسباب دهر | پر مگسی هست بجلاب زهر
مور که بر شهد چنان پر گشت | هر چه بود چرب گرفتش کمست
ما مگس خشک عسل پای گیر | کیست رهاننده چو گشتیم اسیر
هر که گران جست سبک شد چو چنگ | کس نزند تار نخستین بچنگ
با که توان ساخت درین پرده ساز | کیست که با او بتوان گفت راز
هر که از خویش و بیگانگی جست | زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیک رنگ برآرد علم | زود کشد چنغ دو رنگش قلم

دشمن بیمغز شد این هفت پوست | زانکه بیک جا نمی خواهد دو دوست
دولت آن یار که یارش هست | رونق آن گل که بهارش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند | اهل چه جوییم که جائی نماند
آنکه نشستند در ایوان و کاخ | زان همه یک مرغ نه بینیم ز شاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک | خاک بسر می فگنم همچو خاک
حال کرا گویم و هم حال کو | همنفس یار من امسال کو
رفت بغارت همه یاران یار | ای من مسکین سگ یاران غار
خاک چنان صورت زیبا شان | ای سر من خاک کف پای شان
پی زده در ره چو آشفتگان | گام زدم بر سر آن خفتگان
خاک بکاویدم و آبم نبود | نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون
همنفسی نیست درین بوستان | با که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگی از جگرش بو زند
ده که بماند اثر دل بدهکشان | گمشدگان از که پرسم نشان
سوخته دل ریش غم انگشت | آرزوی دل قدری گم گشت

آن همه یاران و حریفان می / رفته بر اسپی که نیاید هم پی
ای دل از آن می که تو داری بجام / دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود / رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون پرند / وای که پیوند کسی چون برند
زخم که خونش بدویدن بود / گریهٔ خونش ز بریدن بود
تیر که نالد چو جدا است از کمان / هم ز جدائی است که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انگبین / سوختن و گریه و زارش ببین
طرفه دلی باشد ازین سینه دور / گو بچنین درد بسا ناصبور
خشک شد این باغچه یاران کجا / سرو و گل نیک رخ یاران کجا
گر نگرم در گل و گر در چمن / دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خاران بود
شهر پر از خلق و جهان پر زیار / جان خرابم نه پذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید / دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز / وقت نیامد که آیند باز
مردم زین غم که بخویشان رسم / کاش بمیرم که بایشان رسم
زنده که در زنده و سینه شکسته / زانکه بلا بیش بقا اندک است
لیک بیاران همه که باهمی رسید / هست ضرورت که بخواهی رسید

ما که ازین قافله وا مانده ایم / تا تو ندانی که جدا مانده ایم

نیست کهن ابلق عالم چنان / کش بتوان باز کشیدن عنان

گرچه بظلمات جهان نور نیست / یک شب و روز از هم دور نیست

گرچه ز صحبت دو سه گامی پسیم / عاقبت الامر بدیشان رسیم

آنکه ز ما کوس روانی زدند / خیمه بصحرای جدائی زدند

مژده وصلت دهیم ای جان که / خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پشمین پوشی که در پوستین و روباه افتاد و پوستین شان کرد

صیدگری دام بصحرا کشید / بر سر ره رخت تمنا کشید

مانده جگرتشنه دران ساده دشت / تا ز فلک چشمهٔ خشان گذشت

گرد وش آتش تیغ زبالای فرق / گرد همش تشنه و هم ز آب غرق

از طرف دشت دو روباه پیر / گشت زبون زان سگ روباه گیر

تشنه سوی صیدگهش آمدند / دام نه دیده بهشش آمدند

خواجه که آماده شد آن هر دو را / شد ز نگین زد و پشمینه پوش

غرق بخوی در تبش آفتاب / سوی لب جوی روان شد چو آب

آن دو دهان بسته صحرا نورد / بفت سگ گشته و از جفت فرد

سه مرد از خویش نه یاری از درد / دشمن جان گشته بر اندام پوست

برتن شان موی به آن گون / سوی به مو تیغ کشیده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند	تا ز سر این شقه برونم کشند
وان دگری گفت سر افگنده پیش	بین که چه بر بافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه بخون دست شوی	کابخور چوی برآمد ز جوی
دید چو مظلوم زبون آمده	کابخور تشنهٔ خون آمده
گفت بان همنفس خرقه باز	کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم	خرقهٔ دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ	بیم جدائی است نه تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر پاک	گر کشم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز	شرط بود اشک وداعی بسوز
پیش که از هم دگر افتیم فرد	خیز که گیریم کناری بدرد
بین که درین دوری دور دراز	باز بیکجا سکه آییم باز
وان دگر از دیده فرو ریخت آب	سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من	نیمه‌ی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود	تنگدلی سود ندارد چه سود
گشت چو صحبت ز ولایت برون	ما و فراقی ز نهایت برون
ور هوس وصل بود سینه سوز	وعده بدانچه موئینه دوز
زانچه بشمشیر کشادند ساز	از سر سوزن بهم آرند باز

تا زود و پیوند که با هم کنند	کار دو مشتاق فراهم کنند
ای که نخوردی ادب روزگار	صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی	پای بپوشش چو خس [illegible]

مقالۀ نهم در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات جوان و زنان [illegible]
مستوره فی استار الستار و نصیحت به نقاب بند منظوره و حافظ ره
محظورات و غائب از حلال تاب الله علیهن و یتوبن من النار
و یتوفی بر عجوزه تا بجو و طاعت مشغول را و بدین سیار کنند
و هم در جوانی دین عجایز آموزند و اگر آرزوی گل بستن کنند
از دو گل گل رخسار سوزن کشند و چشم فراخ مین بدوک سوزن و زنار

ای رخ تو چشم و چراغ دلم	خوبترین میوه ز باغ دلم
گرچه که اخوان چو تو نیک اختراند	لیک ز تو در دیدهٔ من بهتراند
گاه تماشا بدل باغبان	سرو بهار باشد و سوسن بهان
دختر اگر نیست پسر کی شود	بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد	نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو بسیار تو از پیش دید	سایهٔ مستوری تو بیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال	نام تو از حال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز انجام خویش	هست کنی قاعدهٔ نام خویش

[illegible]

سال تو هفت است و آیین بیست — حال پس از هفده شناسی که چیست
چون نفسی عمر بدان در کشی — هم سر من زین نفس از سرکشی
عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا چو بریزد تن افتاده ام — من ز تو زایم که ترا زاده ام
جان سگ آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد
یا بار چون دُر خلف ارجمند — تا صدف آوازه بر آید بلند
دُر که بزرگان همه میلش کنند — یاد صدف هم بطفیلش کنند
به که کشی از پی سامان خویش — پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که نجنبد ز مقام شکوه — وهشت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست — دامن تو پردهٔ سامان تست
هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت بسامان نشست
پا چو فرو خفت در اندام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان به وزن باد رنگ — آرد تخیز و چو بجنبد دو سنگ
زن که برون گشتن آسان بود — از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرد بدزد و کفن — روز بتر سد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگل سرخ شود چشم وی — خندهٔ گل هست تقاضای می

بر رخ گلگونه سپیدت به است | چشم چو شد سرخ سپیدت به است

سرمهٔ چشم خود از ایشان مخواه | کت شود از سرمه همه رو سیاه

ور تو را آن زن که دلش گشت ریش | سرمه به ولیست و سپیدهٔ چشم

روی ز گلگونه باطل بشوی | گوش که بی غازه شوی سرخ رو

تا کند آوازهٔ صدق و صواب | زان رخ حمرات و حمیرا خطاب

خود نبرم ظن که زن پارساست | چون رگ زن علة عرق النساست

پاک چه بینیش به فرسودگی | باش کش آید که آسودگی

عصمت زن سنت بیایگی است | خانه بر دزد و همسایگی است

چه نگنش اند این همه شکرلبان | مانعشان تیغ شده فی زبان

گرد شکر فی مگس اندک بود | گر نه مگس رانش اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد | پیر شود بس که ندامت کشد

سینهٔ زالان سر افگنده پیش | برنکند پیش سر از شرم خویش

زن که ز آسودگی آزاد ماند | خانهٔ ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت بسیل شراب | خانه خرابات شد و او خراب

گرچه که در حجره بود در جام | بوی بهمسایه رساند پیام

چون بمی آلود وجود شریف | از در و دیوار در آید حریف

شهر بگو خاست ز دو پلید | قفل به در بسته و گم کن کلید

پرده نشین کافت خود بیش دید … از پی بی پردگی خویش دید

طعنه نخواهی بجو از هدمان … پرده نشین باش زنامحرمان

تقنعه که سرپوش نه بروی بود … از مگس و مورش امان کی بود

شب چو نه بندی سر دیگ نعیم … گربه و سگ را زملامت چه بیم

گر نه کنی مقنعه دام مگس … مقنعه تو دام فرشته ست و بس

مقنعه پاک نهفته سران … ابره سبز و بر که سروران

پاک خم و ستار که زن در شبست … به ز رو دستار فقیهان بست

جلوه نه آن شد که بتی چون پری … ق … جلوه نما باره نا شوهری

جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس … در تتق ستر بود در شناس

خنده نخواهی ز قریبان خود … پرده کن از پرده نشینان خود

باش چو خورشید در انوار خویش … کن ز حیا پرده رخسار خویش

وانکه برانداخت حیا را نقاب … دست بشو زانکه از و ریخت آب

پرده عصمت ز بس آلودگی … رخنه برخنه شود از سودگی

خیمه زنم شاد بگسلد ار به قوت … ژنده شود چون تنه عنکبوت

فعل بد ار زن پس دامان کند … آنچه کند بهر چه پنهان کند

مرد که در برهنگی کوشدش … برهنه چون کرد کجا پوشدش

زن که نا کرده زند لاف کار … کرده چگونه نکند آشکار

رسم بدان است که چون بد کنند | شهرت آنرا شرف نو کنند
هر زن رعنا که برعنائی است | از پس ده پرده برسوائی است
چون زن بد رو به تباهی نهد | شکل وی از فتنه گواهی دهد
چنگ چو آغوش گرفتند تنگ | گرد حکایت رگ غماز چنگ
گشت چو دف برتن خود پرده بند | پرده سخن گفت ببانگ بلند
هر که بجز جفت حلالت بود | رخ منما گر همه خالت بود
روی متاب از مه و خورشید هم | تا نبود سایهٔ تو هم قدم
هر که بخلوت جز شوهر بود | خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیان را بمقام خیال | جلوه حرام است مگر با حلال
جفت که با خواجه هم زانوی است | بانویش از پی کدبانوی است
زن بجوانمردی درخور نیست | مرد بود زن که جوانمرد نیست
نیک چنان نیز مشو تندخوی | کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش ازو کم بود | گرچه بهشت است جهنم بود
مطبخ اگر روزن و دودش نبود | گریه کنان خلق گریزد ز دود
کاهش جان شد بگه یاوری | زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که بانوش زبان آورست | با سگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند | گرگ گزنده است چو دندان زند

هر دو بیک عربده دلریش کرد | زن بیکی عربده ده بیش کرد

نعرهٔ سگ نیست جز از بانگ نان | گرگ زند رخنه برآرد فغان

خانگیان راست عذاب الیم | خانه جدا مفلس و زن نارحیم

شوی که از کیسه توانگر بود | خود صنمش اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهرش | به ز قناعت نبود زیورش

ور طلبی زیور درج ملوک | دُر ز خوی جبهه و رشته زدوک

زآینه و شانه رها کن هوس | آینهٔ تو رخ شوی تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه | سایه همت جفت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گزیر | ننگ یکی بس بودت به سریر

شوی یکی گر زن مردم رگ است | یا زن و ده شوهر خوک و سگ است

نفس که در قالب مردم گم است | دشمن مردم بتن مردم است

با تو چو بدخواه بهم خانگی است | کشتن بدخواه زمردانگی است

بر دل آسوده نخواهی گره | تا بتوان رشته درازش مده

لیک دل آنگاه نشیند بجای | کش نشود دیده به بد رهنمای

وین همه آفت که بتن میرسد | از نظر تو به شکن می‌رسد

دیده فروپوش چو دُر در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف

دل به دو چشم چو مائل شود | دست نظر رشته‌کش دل شود

دیده بادام چوبی پرده گشت — مغز وی از هر دهنی خورده گشت
تا گره غنچه بود نگشاد — راه نیابد بگیاهش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی — آن سر سوزن شودش روزنی
زن که گشاد از پی شهوت چراغ — کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده گام — خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که برعنائی است — نام بدش بین که چه رسوائی است
فستق جوانان که دگرگون بود — فستق زن پیر نگر چون بود
زال که با سرمه کند زاغ چشم — گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باده دم است — حامل رازش مکن ار مریم است
زاب شود هر تن آلوده پاک — پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی — به ز تو پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا — جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز — پاس که دارد گرهش نیز باز
خصم که خود را و به غارت کند — رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان — سگ چه کند گرچه کند پاسبان
زن که خدایش ادب خویش داد — سر وهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر بادشاه چشم زخمش رسید

و چشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند	پیش و پس شهر نظر می فگند
دید بتی در پس دیوار قصر	زهره شگاف همه خوبان عصر
شاه کز آن دید قرارش نماند	قاعدهٔ صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامی برو	تا فگند دست بکامی درو
کرد بت از پاکی دامان خویش	دامن خود پردهٔ سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفتگوی	کام نیامد بسوی کامجوی
شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک	پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم کشد از جایگاه	پرده کشانش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار	تاجوران را بگدایان چه کار
چیست درین تن که شکیبت ازوست	کز کششش سینه گرفتیش دوست
کرد ملک دیدهٔ حسرت پرآب	گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون	کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر	کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم ازان حال که شه را نمود	گشت ز سوزش دل شه پر دود
از عمل خود بخجالت نشست	کرد رها دامن پاکش ز دست
ایکه توئی دیدهٔ خسرو بنور	باش برینگونه بعصمت صبور

گفتار در خصایص این مجامع مجالس که جلد خامت هر یا ریک انان لعبت نگار و تمام این
نیز منو که بود ر نو رمز یاریک لان ضلالت را و بر سر هر خیز چنان ازین بحر موج گوهر خیز
تا گم شود و در تن خم صفتان ازین دم مسیحی روح ناطقه دمیدن تا مرقم شود

چون قلم نغمهٔ نو ساز کرد / گوش فلک را بسخن باز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در محبره ام راه یافت / چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آبحیات از قلم قطره جست / زین هوس از روی سیاهی نشست
صد شب قدرست درین یک رقم / زان کندش سجده درخت قلم
زانبوهی رمز تر و گوهرین / جای نه کانگشت نهد کس برین
جام می ساختم از خون خویش / نی خم سر که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی / تاش نه بیند و نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام
خاسته سرویست کز بستان نخاست / راست تر از هر چه توان گفت راست
وسمه ز غیبست به ابرو برش / کحل خدائیست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل
صندلیش از تری دم سوده ام / سرخیش از خون دل اندوده ام
دوده برآورده ام از جان پاک / تا رقمی کردم ازینسان نگار

جلوهٔ این بت چو مه از زیر میغ / نیست ز هر دیده که بیند دریغ

جز سه ستم پیشه که محرم نیند / تازه کنند این دم و همدم نیند

زان سه یکی هست غزلخوان خام / کور وش نظم نداند تمام

تیغ زبان راشده کارآزمای / گاه سر نظم برد گاه پای

این تن فرزند برد بند بند / وز پدرش نعره برآید بلند

باز ز خواننده بدگاه کار / هست بتر کاتب ناقص نگار

نظم روان را ز قلم داده کوب / خورد و شکسته سر و پایش بچوب

خامه چو تیری بر دانی ازو / شود / کور شده عین معانی ازو

هر سخنی کو بخطش کرده جای / کاتان / گم شده زان تیر کشش دست و پای

هر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو روی بیشتر / سوم / ثالث ازین هر دو ستم کیش تر

آنکه کند چشم وقاحت فراخ / سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ

کز کلک کین رادهد از زهر آب / حک نکند جز همه نقش صواب

گرچه دقائق نگرد بی نظیر / نیز کشد خورده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خارخور / خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست

دُر که نهفت است بدریا درون / بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبک بود	سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک	بی هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید خسی	آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود	دُر شمرد گر چه که بینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر	تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار	کار خسان نیست بجز خار خار
جم که درم اول از و رخ نمود	عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت	قد رحم الله من انصف نوشت
بیشترین عدل چه پیشینه ساز	در شتنهٔ انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی	چند از انصاف هم آخر کسی
داند از انجا که سخندانی است	کین چه نمود از سخن رانی است
گوهر ازین گونه زکان که زاد	نادره چندین ز زبان که زاد
ورته هر بیت جهانی نهان	عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه دُر بزرگم سپرد	کی شود از سرزنش خصم خورد
هر دُر ازین زیور سر و سر است	گر نشناسی تو غرامت گر است
ای که نظر سوی هنر نیستت	عیب مجو کن که نظر نیستت
گر نشگر کائینه بی کاست است	کوری احول نظرم راست است

زشت مدان گر نظر دیده باز	کور به از کار چو بیننده باز
دوخته به دیده ازین ناکسان	کاهل نظر چشم زند از خسان
در زپی دیدن بی دیده نیست	گردن خرد خور تعویذ نیست
وین دو رقم کش نم خون داده ام	چاشنی باده برون داده ام
تا کنم آنرا که بود باده کش	هم بیکی چاشنی باده خوش
سفره که در پیش گه خوان رسد	پیشتر از کاسه نمکدان رسد
چون قلم آراستن نامه جست	خال نهد بر رخ ناخن نخست
ما به یکی داده ام از صد برون	تا نکشم کین یکی از حد برون
گنج نه و گفتن بار یک و کم	مو که بود خورده نه پیچد بهم
غیر گرین موی شگافی کند	سبلت او کن که زنخ می زند
استره هر چند دمی تیز یافت	موی ستر د موی نتواند شگافت
گر کم ما جست فراهم نه ایم	آنکه کم از ماست از و کم نه ایم
خون نکشد از رگ سر خابکان	کارد رگ بازوی قصابکان
آنکه مقابل بسنان بازی است	باربی اگر زخم خورد غازی است
تندی زخشم زخر ابلق است	ریست که دیوانه به از احمق است
ده دهی زر که ازین بیش نیست	فرق بده یازده اش بیش نیست
دیر شود پخته چنین زود پخت	گرچه زنی پخته ام این دو دخت

سگ که خورد باز ح لالش بکام	وانکه حرامش کند او را حرام
پشه کرسن که مگس زو شود	باز بجویم که دلم بیشود
سگ شده چو به دو پهلوی فربه زخوان	از دهنش واستدن چون توان
گر کند آهنگ زبونان دلیر	زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه در آید بجنگ	پاش بهر حمله در آید بسنگ
پشه که پیچاره است از مرغ یافت	کی ز پر مرغ توانا شتافت
کی غلط کانچه نمودم به پیش	عرب بود و نه بجای خویش
من که بشاخ هنرم نیست بار	به نبود لافم از آن میوه دار
ور که هم هست ز کان شما	لقمه زنان ریزه خوان شما
چون ز شما یافتم این در عجیب	داده خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پیش خورشید زیست	گرمی خورشید برو هم عجیب نیست
دانه که از ابر شود بهره یاب	بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم	یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فگندم به پیش	خواه کشش نام تن خواه بیش
باری ز اندیشه گنجینه سنج	گشت یکی گنج فراهم ز رنج
گر بود از عمر شماره دگر	پنجه رسانم بپاره دگر
من کنم آنچه از دلم آمد بکسب	باقی الاتمام علی الله فحسب

[illegible]

شکر خدا را که بفضل خدای | گشت قرین چو بهشت این سرای
بیت خزینه است در و پر ز گنج | بیت خزینه ز صد و بیست و پنج
ور همه بیت آوری اندر شمار | سیصد و ده بر شمر و سه هزار
از اثر اختر گردون خرام | شد بد و هفته این مه کامل تمام
سال که از چرخ کهن گشت بود | از پس ششصد نود و هفت بود
چرخ که خورشید خطابش نوشت | مطلع انوار خطابش نوشت
هر چه قلم ریخت درین حقه در | قطره نمی بود ز دریای پر
شغل بسی حادثه بسیار شد | نیم دمی در سر این کار شد
صرف همه عمر گر اینجا شدی | قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت | دل نه ازین چاره نمازی گذشت
هر چه درین شعبده بستم امید | نامه سیه کردم و دیده سپید
روز قیامت که کنندم خطاب | هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آئین صواب خودم | هم تو بیاموز جواب خودم
بو که ز نزهتگه دار السلام | بوی علیکی رسدم والسلام

تمام شد

مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی

خاتمهٔ شرح چکیدهٔ خامهٔ واقف غوامض علوم منبع اخلاق حسن جناب مولوی ابوالحسن صاحب شارح مطلع انوار

شکر که این معجزهٔ خسروی — کرد دگر جلوه بطرز نوی
مطلع انوار الهی ست این — مطلع افکار الهی ست این
کیست که زینگونه سخن دم زند — ساحر اگر هست بگو کم زند
نیست زبانی که ز دنیا و دین — کش بنظام آهسته نبود درین
با همه اسرار و حقائق که گفت — بین که گهرهای معانی چه سفت
حق خدائی که سخن آفرید — از سخن حق نتوان دم کشید
خسرو دهلی ست بنزد حسن — خسرو اقلیم سخن بی سخن
پیشتر این نامهٔ مانی طراز — اهم شده مطبوع بشرحی دراز
لیک بران گنج ز طباع او — بر زده شد قفل بطباع او
خورده نگیرم که ز خوردان خطاست — آنچه تجارت به پسند وروا ست
لاجرم این کهنه کالا تا جهست — نام بزرگش چو نولکشور ست
بهر من از بهر قصص چنین چنان — خواند که آمد دلم از وی بجان
دست گشادم ز کلید دگر — پیش کشیدم که شود بهره ور
از پی شرح دست کسان شد ستون — دست بدل نی که بر ابرو چو نون

نیست شگفتم که حریفان بزم — دست برارند به آهنگ رزم
کین همه تبدیل لباس است و بس — لیک ز آتش چه برد بهره خس
شاهد عدلست درین داوری — شرح برین کوست ز تهمت بری
فضل بود مردم پیشینه را — علم مسلّم بود از بهر را
لیک من این ره نه بخیره ام — ورنه شکر پیش که بر خورده ام
چند و سه جا گر ز قلمش خوش نمود — هم نفسش طبع عدالت نمود
جا بجا ساقطه که دریافتم — روی خود از عجب بر تافتم
آنچه شد القا بدلم خشک و تر — پیش کشیدم پی اهل هنر
نیست مرا بر عمل خویش ناز — سوده ام از ناکسی روی نیاز
گر فتد این شرح منت سودمند — فرق من از چرخ برآید بلند
ورنه پسند آیدت این کرده کار — حق فقرت که ز من در گذار
یارب ازین جهد که کردم بسی — بهره برد از کرمت هر کسی

تا که ز خسرو بود این یادگار
نام حسن نیز بود برقرار

۲۰۷

خاتمهٔ تصنیف و طبع شرح مطلع الانوار از مصدر فیوضات لم یزلی کاشف نور خفی و جلی مجمع فضل و کمال سید جلال الدین[1]

شکر که از مطلع انوار علم — تافت دگر نیر اسرار علم
دیدهٔ جان گشت مصفا ازو — آینهٔ سینه مجلا ازو
جلوهٔ او برده ز چشم جهان — گرد خودی خویش نبینم نشان
از ره دیده دلم آن نور یافت — کان همه موسی بسر طور یافت
دیده وری آنکه بود در روش — گو که ببیند نظر افروزیش
زین همه تابش که نمودم سخن — هست فرفر که طبع حسن
کیست حسن صاحب خلق حسن — زان شده شهره بجهان بو الحسن
کان عطایست بجهان کرم — چیست جهان بلکه روان کرم
صوفی صافی دل صافی کلام — ملک سخن یافته ازوی نظام
خلعت عرفان و حقیقت ببر — بادیهٔ وحدت را شیر نر
مخزن اسرار بود ذات او — هیچ من و توصیف کمالات او
خاصه درین ره که نفس رانده است — شاهسوارانه فرس رانده است
پی سپر کس نبود راه او — از همه یکسوست گذرگاه او
بادیِ آگاه درین بیشه اش — کس نتوان یافت جز اندیشه اش

[1] یعنی جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام ظله ۱۲

صاحب

جاده آتش ار چه دم تیغ بود
فرش گل آسایش همه طی نمود

گرچه برین جاده ازین پیش هم
گام زده اکثر هم بیشیم

داد سخن تا که توانست داد
نامه بفرسوده به حل و کشاد

نقش دوم به ز نخست آمده
خوبتر و چست و درست آمده

بار خدایا که بخوبی خویش
باد پسندیده هر خوب کیش

سپاس ایزد یکتا را - ستایش وخشور بی همتا را - مژده مراحل صفا که شرح مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی باهمه خوبی بر طبق مذاق صوفیان بصفا رسیده مصنفهٔ مستغنی الصفات جناب مولوی ابوالحسن صاحب مدظله باتمام رسید آفرین بر دل و دست جناب موصوف که با وصف انضباط اوقات عزیز بامور دینی و دنیوی در مدتی قلیل که ماهی چند بیش نتوان گفت اینچنین کار سترگ انجام داد و همچو عروس زیبای سخن را از خود ساخته آنچنان حلهٔ معانی پوشانید که تو گوئی موضوع قماشش همان بوده است از لطائف و ظرائف که در انکشاف اسرار حقائق تسطیر فرموده نتوان یافت که اینهمه نگارش از عمان طبع روانش نم قطره بیش نیست که آن هم بتکلف جوش زده بر ساحل ظهور رسیده یعنی بایمای طلبای هنرمندان مالک مطبع اوده اخبار منشی نولکشور صاحب

۲۰۹

ملک التجار بشرحش پرداخته. بارى المنة لله تعالى که باه دسمبر ۱۸۸۶ء
واقع لکهنو در مطبع منشی نولکشور صاحب این نقش زیبا کرسی نشین
طبع شد. یارب چنانکه نقش زیبایش مطبوع طبع گردید
همچنان مطبوع دل ارباب بصیرت و خبرت باد

قطعه تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی[1] والا همم عالی جناب ... هست ذاتش با همه عز و جلال
نیکخو و نیک خلق و نیکنام ... دارد از خوبی جهان را زیر بال
دوستانش خرم و شادان مدام ... دشمنانش زیر گردون پایمال
مجمع اهل هنر از ذات او ... هر یکی خوش فکرت و شیرین مقال
طبع کرده مطلع الانوار را ... با هزاران صحت و شرح کمال
عالمان گفتند نظم خاتمه ... کان با لفاظ و معانی بیمثال
اولا یکتای دوران بود آن ... ثانیاً ثانی بود دستید جلال
چون بفور رونما سال طبع آن ... سر فرو شد در گریبان خیال

بی سر اندیشه بگفت از فضا
مطلع الانوار شد روی گذشت سال
۱۳۰۳ھ

[1] یعنی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله

۲۱۰

ضمیمه حواشی وائد مطلع الانوار

[illegible]

کی ۱۰ از کمال پیرو
و اتباع ست ۱۲ منه

ملا قوله سیرت میمونش الخ مصرع ثانی بمعدو
غایت فصیح و بلیغ ست که از دیگری نیاید و بیاید
دوگاه و دیباچیان دو رخسار کما فی الصراح
و در عرف آنچه مصنف در آغاز کتاب بطور مقدمه
نویسد بعد از ان مقاصد اصلی کتاب را میفرماید
که سیرت همایون حضرت سلطان المشایخ قدس الله
سره العزیز بلحاظ کمال دین پروری و اشاعت
احکام شرعی کتاب مجری رشتی یا چه هست و
بنوعی اتصال بدان دارد که چنید عین منوی
نیست و دوم مقاصد کتاب آن نفی اما صدا هم
ازان نیست و نشاید معقد متلاقی شده چه منطوع
مطالب کتاب منحصر بر دیدن معقد است و مقرر است
که ولایت از فروع نبوت ست ۱۲ ابو الحسن
ملا قوله چون دم الخ الدام آنچه در دل انگیخته
خدا تعالی بیفکند الهام کما فی الصراح و معنی
این بیت مطابق بیت بالا ست ۱۲ منه
۱۳ قوله بقیش الخ یعنی در آینه دلش را به
تیغی روشن اند که تو آینه سکندر است که
از جلای آهن ساخته بلکه در رقت و لطافت
حکم موم دارد و نمود بیدا است

[illegible]

[illegible]

چنانکه میان ابهام و ... باز نماند و
[illegible] فرجه نماند و برای پنجاه باید
قائم داشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف
باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را
خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن
ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قائم
داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر پشت
باطن ابهام باید نهاد و چنانکه پشت ابهام تمام
مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب
گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله
اولی باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را
بر باطن مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد و باید
که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از
عقود آحاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت
بر همان عقدی از عقود الوف کند از هزار
تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت
بر عقدی از عقود عشرات کند از ده
تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی
از عقود مات کند از صد تا نهصد بر آنکه صلاح
هر دو دست بران ... نه ... ده گانه مذکوره
از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط ...
عقده ده هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت
بطرف تمام انمله سبابه چنانکه ...

[illegible]

[illegible]

و قناعت خانه‌داری حاصل است
رغبت دارند و که پیشا کرده که زر و زیاده از زر
که بکار خورد و نوش نیابد و مرد حریص در تلاش
آن حیران و سرگردان می‌ماند ۱۲ ابو المحسن
هله قوله زر الی آخره این بیت در عاشل بیت
سابق است یعنی زاد که نگین مرصع نباتم از نوشتا
حکاکت نیست بلکه حکاک خود بود کی چون از آنها
بر دیگر گشت جو بر زدن مر مسعود زر ۱۲ منه

تتمهٔ حاشیهٔ متعلقه صفحه ۱۰۵

اله قوله و انکه بود الخ ای کسیکه آتش خوار
خانه او فقیر و محتاج آتش گرفتن از دیگر کسے
نبود و ضرورست کرد صفت آن اثاث البیت او را
شعله در گیرد و سوخته گرداند ۱۲ منه حاصل اینکه
در دل هر کسی که سوز عشق باشد سامان هوا و هوس
و میل ما سوی الله را بسوزد ۱۲ منه ۱۳ قوله
شوق الخ ای شوق نه آنست که تمنا و تقاضا
دوست ملازم باشد بلکه شوق آنرا گفتن شاید
که غلیان خون گرم در آن باشد و در طلب معشوق
قرار و سکون نیابد ۱۲ منه ۱۴ قوله پوست الخ
ای پوستیکه پاره گردید و از التیام باز ماند اگر
چون آن گرم است بکشن که بحالت اصلی
پوست را آورد و اگر هم شد

[illegible]

[illegible]

م

انست حال جمیشان
ازنامه ۱۲ منه **قوله** قولد یار نکوئی آیا است
و درست نکوئی شد شرست که در قبضه باشد
و قابض هر چه در کار بود از و بگیرد و آن خط
نکند و مثل آن شد ز درشت نه یعنی نگیرد و از کار
و درست و نکو داند ۱۲ منه **قوله** قولیح دور ترست
الخ در نسخه کهنه چو یعنی بجای چو یعنی یافته شد
یعنی فتوح و درویست که در دست رسا آن نتیجه
داده شد درگو هر ذات آن تیغ چو می یعنی
چنانکه از پیش یکی را می نماید دیگری را از پس خم
رو هر درست پس از ین تیغ صدر للازم ست که یکیه
رو کند ۱۲ منه **قوله** قولد از شرق تا آخر یعنی از شرق
تا مغرب چنان جلوه داده و دست کشت لیکن وبیت
چنانکه باید کرست ۱۲ منه **قوله** قوله شیشه نهنگ
الخ ای شیشه تیز رنگ اگرچه بصورت فرد قوی نیست
لیکن از جوهری باید پرسید که چه قیمت است اگر چه
شناسای جوهر نگو باید مرد و درست نقد از آن تیغ
باید داشت و رنه دست از آن باید داشت باید که
هیچ نیز زد ۱۲ منه

حاشیه متعلقه صفحه ۱۰۹

قوله قوله چشم الخ از چشم مثلا امید روشنائی
نتوان داشت لیکن نیست که نور در سیاهی واده
و ظلمت در سفیدی که بمرده شخص حاجم

م

[illegible]

[illegible]

یکی بهم آرت که گره خود و هم بندی و یکی وسیلهٔ جمع مال و نقد نکنی و زور اقم در توجیه این بیت نکویده که مراد از گره مرد و زن عقد نکاح مرد و زن گرفته و در عظمت آن بحدیث سوق نبویه صلی الله علیه و سلم فرموده است که الطلاق ابغض الاشیاء عندی ای مبغوض ترین اشیا نزد من طلاق است و طلاق کشادن عقد نکاح است که درمیان مرد و زن باشد و لفظ یعنی آنکه کشایش گره مرد و زن که مطبوع ترین شئ بحدیث شریف است آنقدر عیب ندارد که گره خود اندیش کنی بحل پیشه کنی و معنی اول آن لفظ گرچه هست که بنوشت [illegible] میان سخایت و الله اعلم بالصواب ۱۲ [illegible]

تمهٔ حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۲۵

۱۳ قوله نشوه الخ کار نا پیدا نمودن و کردن از صلاح و عشوه با الکرشمه و فریب و کار پوشیده و شکل از کشف یعنی کرشمه نگار و در گنجینه بطوریکه دیده کنند و هم بهر شکل عکس پرتو در موم و آئینه است که در نظر آید و هیچکس استفاده نکند و تمتع از آن نتواند ۱۲ منه مطلع قوله کرد الخ ای از آنها و نقش نشوه فروشان نگار کند و قطع امید از آن کن [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای متعرض اوست که بسیار پاره جامه و دزدیده کم کرد لاجرم کهنه و کرم ورشت ماند که عبارت از جسم باشد خالی و عقد و سطه باشد ۱۲ منه [illegible] قوله الخ ای دزدی خاطر چند بعد سوزن است لیکن آن قدر و دزدی هم در اثبات جای [illegible] وزن دارد که جامه [illegible] کند و سال نگذارد [illegible] ۱۲ منه

تمت حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۵ [illegible]

[illegible] قوله یا دکتر الخ صفت است [illegible] که در بیت بالا ذکر یافت ای با این صفت که اگر خواهد [illegible] رضامندی او چیز را [illegible] کند و خود را ضبط کند [illegible] و اگر کسی خواهد که یا برد و بدهد ۱۲ منه [illegible] قوله پاره الخ ای آن مرد [illegible] یک [illegible] آتش است که [illegible] یعنی [illegible] بلند پرده [illegible] آن نیاید ۱۲ منه

تمت حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۶۵

[illegible] قوله [illegible] الخ ای یک سر [illegible] و پیاز [illegible] و بخت خود و پیچکس وی از دوی [illegible] مسخرگان و [illegible] نباشد ۱۲ منه [illegible] قوله کنند الخ این هم ضرب المثل است یعنی نقاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

م

درمیان نیست پس فروغ را ضرورتی لازم بود ۱۲ ۱۱ قوله صورت الخ ای شکل آینه یا صفای او را مومی نسخه منقوت ریائی و منافق را ان زیراکه بیرون روشن و اندرون سیاه است ۱۲ منه ۱۱ قوله بود الخ ای گرگی جمع کرده مثل سگ بعجلت گردش کند و روز زندگی به عزت کرده وان می پرورش منه ۱۲

تتمه حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۷ مطلع الانوار

۱۵ قوله که فلک الخ ای کسیکه فلک نیز او خواست از هر طرف رخنه بلا بر سرش میسازد و رشته کنایه از رشته‌ها ست که باعتبار نجوم میبیند آثار حوادث بر اهل زمین ترا نیز ۱۲ منه ۱۱ قوله گرچه الخ ای ممکن ست که گوسپند از گرگ سلامت ماند و رشته قصاب نیز نجات یعنی اگر از یک بلا انسان خلاص یافت او دست بلای دیگر جان نتواند برد بلکه هلاک شود ۱۲ منه ۱۲ قوله از هیچ الخ و درین بیت بیانست مرثیه بلا است معنوی ای را که بکائنات وقتا فوقتا میرسد ۱۲ منه

تتمه حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۸ مطلع الانوار

۱۳ قوله دربند الخ ای اگر رخت خود را در مرحله اول میبری یا بر دیار کشش نام در منزل رسانی [illegible]

م

[illegible]

اخلاق محسنی۔ درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی۔

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا۔ ان مصنفہ مولوی نور علی

می باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ
مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد ہیں مع رسالۂ رد روافض
و رسالۂ مصطلحات حضرات صوفیہ ہیں مکاتیب و ارشادات
حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔

۱ جلد۔ ہیں ایکسو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد
بموجب ارشاد حضرت۔

۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔

۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

مع جلد۔ رسالۂ رد روافض۔

و جلد۔ رسالۂ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینۂ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ
حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالۂ غوثیہ مسمیٰ بہ نشاط العشق۔ از ارشادات
حضرت غوث اعظمؓ۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ
حضرت شیخ سعدیؒ۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں۔

ایضاً۔ مترجم ترجمۂ نظم اردو ہموزن شعر بہ شعر۔ ترجمہ از
نتیجۂ طبع منشی گوبند پرساد فضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان
ہیں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ عارفانہ مضمون ارشاد بو علی قلندر

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر
مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی
بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم۔ حال المتن بسیط شرح ہی نادر از تصنیفات
مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد ہیں۔

ایضاً۔ مسمیٰ بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً۔ مسمیٰ بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا۔

مجموعۂ کلیات مثنویات مشمولہ دہ رسالۂ ذیل از حضرت
شیخ فرید الدین عطار۔

۱۔ رسالۂ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالۂ ہیلاج۔
۳۔ رسالۂ الٰہی نامہ۔ ۴۔ رسالۂ مختار نامہ۔
۵۔ رسالۂ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالۂ بلبل نامہ۔
۷۔ رسالۂ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالۂ مفتاح الفتوح۔
۹۔ رسالۂ بے سر نامہ۔ ۱۰۔ رسالۂ پند نامۂ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در وعظ از حکیم منور حسین امروہوی۔

مجالس العشاق۔ با تصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شاہنشاہ
امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور
جوابات انکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اردو اخلاق جلالی۔ مترجمہ
مولوی امانت اللہ۔

نکات احسانی ۔ دو جلد مین ایک جلد مین نکات اردو کا
بیان دوسری مین نکات فارسی کا مصنفہ حکیم احسان علی کیل
ذخیرۂ سعادت ۔ یہ بھانی بلاس پشتک کی دو فصل اول و
آخر کا ترجمہ ہر تہذیب و اخلاق مین مترجمہ لالہ لال جی کاکرہا
نور العین ۔ ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ
تصوف مین ہر ۔
دستور المعاش ۔ طریقہ آموزی معاش مولفہ و ترجمہ
جان مارکوس بیدی صاحب ۔
دائرۂ علم ۔ حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبہ مولوی
محمد کریم بخش لبیر منشی ۔
لمفید الصبیان ۔ نثر مجموعہ سبق ہاے شعر معلومات متعلقہ
علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ تہہم مفید مولفہ راے درگا پرساد ۔
گلشن غیرت ۔ حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان
اکسٹرا اسسٹنٹ ۔
کیمیاے حکمت ۔ حصہ اول شامل الف علم و آداب و رستگوئی
کے فوائد حکمیہ و حکایات مصنفہ مولوی وحید الدین احمد مدرس ۔
بحر الحقیقت ۔ اندرز و نصایح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ حسن تخلص
باغ ارم ۔ خلاصہ شش دفتر مثنوی مولوی روم مولفہ مولوی شاہ
دستمان صاحب ۔
چشمۂ فیض ۔ ترجمہ پندنامہ عطار منتہ مترجمہ مولوی
شید اللہ خان ۔
گلدستہ اخلاق ۔ معروف بہ تالیف ہرگوبند ۔ مولفہ بابو
ہرگوبند سہا ۔ مدرس متعلم کورل علی گڑھ مسیحی گشتہ درس کیل عدالت بیلی گڑھ
اخلاق سروری ۔ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری ۔
گلشن سروری ۔ نظم مین تہذیب اخلاق کا بیان مولفہ

سرور حیدری ۔ رسالۂ اعتقادیہ مولفہ سید غلام حیدر خان بہادر ۔
تہذیب احسانی ۔ در تربیت اخلاق انسانی مولفہ حکیم
احسان علی صاحب ۔
گلدستۂ ادب ۔ اخلاق اور تدبیر معاش کا بیان مولفہ
دیبی پرساد ۔
مجموعۂ توحید ۔ جسمین چار رسالے شامل ہین ۔
۱ ۔ الف بے جیمن ۔ ۲ ۔ بھجن چند قسم تصنیف شاہ
عبد الصمد عرف رن مست خان ۔ ۳ ۔ مثنوی اللہ نام
جیورے بھائی ۔ ۴ ۔ پریم نامہ حاجی ولی ۔
تحفۃ العاشقین ۔ رموزات تصوف از شاہ عبد الصمد
عرف رن مست خان
رہبر راہ حق ۔ مجموعہ فراہم کردہ حاجی محمد زردار خان جاگیردار
راج کرولی اسمین چند رسائل شامل ہین ۔
۱ ۔ رسالہ رہبر راہ حق ۔ ۲ ۔ رسالہ مرغوب القلوب
حضرت شمس تبریز ۔ ۳ ۔ مثنوی شاہ بو علی قلندر ۔
۴ ۔ مثنوی بے سر نام حضرت فرید الدین عطار ۔
۵ ۔ مثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار ۔ ۶ ۔ پریم نامہ
شاہ ولی بھالکھا ۔ ۷ ۔ مثنوی اللہ نام جیورے بھائی
۸ ۔ بھجن حضرت شاہ عبد الصمد ۔ ۹ ۔ الف بے جیمن ۔
۱۰ ۔ تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد ۔ ۱۱ ۔ مثنوی حضرت
بہلول ۔ ۱۲ ۔ رموزات الحقیقت ۔ ۱۳ ۔ ترجیع بند
راجہ عارف باللہ ۔
مخزن الانوار ۔ ترجمہ گنج الاسرار ۔ رموزات تصوف کا
بیان مترجمہ مولوی محمد یوسف ۔

Saeed Khan

CALL No. ۸۹۱٫۵۵۱ ف
خ ۲۲ م
ACC. NO. ۱۳۶۶۵
AUTHOR خسرو، امیر
TITLE مطلع ا

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.